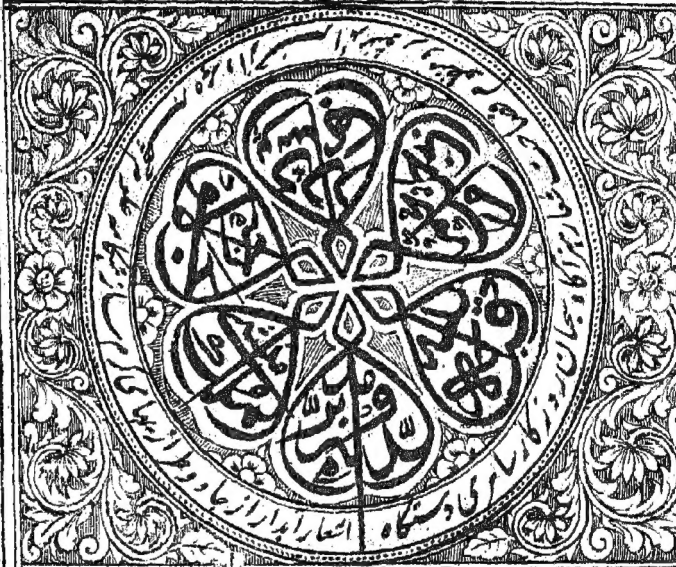


پیرین قوت و فضل ان لاله سحر و سحر معانی نادرین مبین

در این مرقع نفیس مجرب مدکسین کلاه شادمان جمال و جمال شادمان کلاه کلاه



در این مرقع نفیس مجرب مدکسین کلاه شادمان جمال و جمال شادمان کلاه کلاه

در این مرقع نفیس مجرب مدکسین کلاه شادمان جمال و جمال شادمان کلاه کلاه

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE628

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

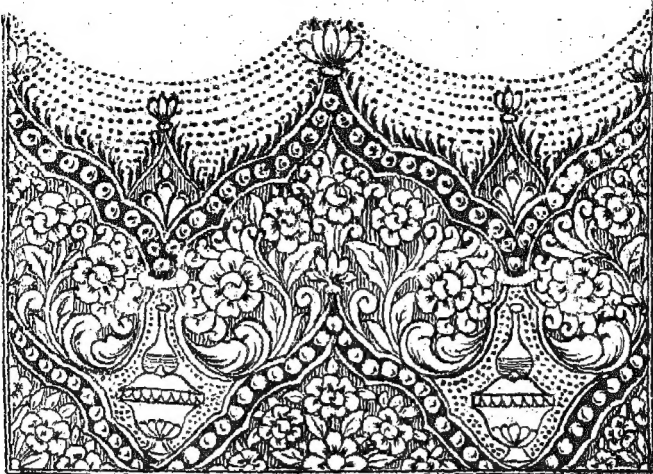
بعد حمد رب بیت علقین بخت سرور سر غزل دیوان تحقیق که
زبان ناطقه بغیض تقریر آن شست شو یافته آب کو هر غلطی
و تنی خشک قلم بنین حشر این با شاخ طری طوفانی دست
و کریبان بنین معترف عجز و قصور معترف بجز صحت اهل شعور
احقر البیاد کا لکا پر شاد و شسته به کنور بینی بهادر

بن چندی پشاور بن چوٹی لال بن ای لویال ای ویر اور
 بہولانا بخشی ملک عہد عدنان بے ضوان انتساب
 آصف الدولہ بہادر طاب اہ جعل الجتہ شواہ مجتہ
 شعری بلاغت شعار و بلغای شعری اشعار عرض میار کہ
 جناب عم بزرگوار متخلص و قار صاحب طبع عالی جان حب
 نازک خیالی بل پر و از معانی اعتدال مزاج سخندان آب کوہن
 جوہر تیغ علم و فن لسان ناطق شیرین مقال بہارستان حدیقہ
 رنگین خیالی ناخن کرہ کشای معارف علوم سطرۃ لعل منشور
 منظوم مرجع دانش و فرہنگ بر الدولہ منشی ملک اجہ
 جو الایر شاہ بہادر محکم جنک لآزالک بحار فضائل
 متلاطمہ و امطار فیوضہ شراکتہ کہ علی لدوام اوقات شہر

در صحت و سبزیانی فضیلتی نامدار و کلامی روزگار و
 عادت معتمد و اساتید مستند مصروف فرموده اند
 و عیار شکلات نظم و سخن بل معضلات و متعلقات
 این شکلات ۱۲
 هرن بجای امتحان طبع شکل پسند رسانین رونق باز
 سخن افروخته اند در سال یک هزار و دصد و شصت و شتر
 بحری نفس نفیس خود را بعل تجوید کلام دوستی ملقت
 و شعول و دیوانش الما حظه نظر اصلاح و چشم رو و قبول
 می فرمودند و در ضمن آن بورد و مضامین تان و خطور معانی
 بی انداز که مقتضای فکر بلند و طبع آرم بندست و اکثر
 جا با بر یک قافیه ابیات مکرر و اشعار منتشر از قلم
 بدیع رقم بر سر هم می بخیتند و دست در دامن

مصامین بلند و معالی آسمان بود با عجب فکر سامی

او نخبند مگر از راه همت بی اعتنا و فطرت با استغناء آنرا از زوائد
 شمرده و ورق پراکنش بشبول دیگر قراطیس دتیه برای صرف
 و فتن کتب تبیته باین ابجد خوان عنایت فرمودند و هم
 اکثر بار خود این سه چمدان در زوایای مکان و گوشه ها
 ایوان ریزه ریزه یافت از آنجا که چشم بنیایان انصاف نکر
 و دین مبصران تیر نظر از پان جواهر و قراضه زر قیمتی و فانی
 لاجرم هر یکی را بر او راق جدا گانه صاف نموده بفکر کاسه و
 طبع فاسد با وجود کساد متاع و عدم امتداد باع بترتیب
 هر غزلی پرداخت و بخدمت جناب ممدوح برای تجویز قطعه ها
 شن مجموع را کتبی کامل دیوانی نقل مجلد و مدون ساخت تا در تیره یی
 این کاسه عیار و نسخه بر صفحه هستی یادگار باشد استعانت علیه السلام



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

لطف تو شامل است شکو و گزرا

بر صفحه بیاض سواد سطور را

از بھر بعث و نشر سرائل صورا

فرمان می بفرط غضب کز ترا

ای از تو خلق یافته زنک ظهور را

سازم بیان چه حرمست غفر را

ای بار در حریم تو نزدیک و دورا

خوش طبع چون لطف بعا رض است
ای دل جلوه لطف عارض است

روز جزا بکلم عیسم در دم

از بحر غرق طائفه طوفان را و بر

بونی بعبه دل ما از حضوره

صد کوه بصیرت میسده بیا

مخدول و شمر ساز تقصیر خدمت
 تن عفو از وقار خدایا تصور را

دعوی کد اثر و سیج میا و دلیل را	دانستن نه حکمت حیل را
فرعون آبش دوزخ بر ز آب	فرمان پتقیب اگر رود نیل را
و لطف خویش بگمارد پی فاه	محموط دارد از تب آتش خلیل را
حکمش طایرچی رسید از غضب کشت	از سنگیر زویل بهم اصحاب فیل را

از فضل و رحمت و کرم و لطف خوشتن
 یارب بکن عزیز و قار دلیل را

دیگر کند چه حوصله قطع سیل را	جانی که نختند پر حیریل را
بریندل مراد مر اشوق دل سنا	حاجت بخیر نیست به ابن ایل را
هزنامه برخیا ن افشای راز کرد	زان بر کما شتیم این جبریل را

در آب ششم غرق کنم سلبیل را	که وصف شربت لب او در میان بنهم
نشیده حکایت اصحاب بیل را	بر قدر و جاده خویش تکبر چه می کنی
دست قضا نکوفته کوس حل را	ای یخیز باز بساز سفر بنور

شد زنده دوام و قار را نکه در گذشت

و زاجد خود گذشته ذکر حیل را

ولی از ان همه رو تو برگزید خدا	بصنع گرچه بسی نشناک شد خدا
که انتقام جنایت ز من کشید خدا	فرود رنج چو بالای رنج کردم سر
ز طفل پیش کیان ده پیش در خدا	ز پس در یزد زینجا چو دامن یوسف
هزار شکر بفرماید من رسید خدا	رساند ناله و افغان من بگویند منم

بحق ساقی کوثر و قار را در شر

سجای آب دهد ساغر غنید خدا

کرده ز کار بمقدار آرزو بکشت	دلمان شیشه بیند و سر بسو بکشت
کرده ز غنچه کلزار آرزو بکشت	دلمان تنگ دای کل بکشت
یکی رطبه طرار نامو بکشت	اگر کس از کمنازکت نشان جوید
نکویت بتکلف سر بسو بکشت	ز نیم خورده خود جرعه بکامم ریزد
نکویم انکیزه سر نایابی او بکشت	صبا بطیف یکی پرده از رخسار او
بهر دو عارض غم در لفافه مشکبو بکشت	پوشش زیر حجاب سیه و خورشید
<p>هلال بدر بر اوج قدش تماشا کن وقار چشم برابر روی او بکشت</p>	
نشان فغان پیدایش حسیم دنیا را	کجا رفتند کسری کی اسکن در دارا
ز طفلی در نمی گیرم صنوبر نار را	در خیالات که هستم کی از رخسار نار
دعای تازه باشد بر زبان دهم سحرا	با سیدی که دشنام از لب جان می دگر بکشد

که میکوید بنیادانی معلن بهو باش	ز آه من توئی هست سقش علی
ترنج از کف فرط بخودی پیش تو	آنون و خواهد آشن بوی لحن
هنوزین من چون مکر در شهر سپند	که بر پام نهذ زنجیر موج ریگ صحر
بیدان قیامت عاقبت خواه کشیدن	منی یابد جنوم در خور خود که و صحر
موش می شود جذب محبت هم ملایک	از انست اینکه سوخی آرد نایلی

وقار این صرع حافظ بوصف آن بانج

که کس نخشود و نکشاید بحکمت این معمار

کجا عشاق ایندی تاثیر در دها	که از دیوانگی تعقل باشد بعد من
شبنم هم مرا هم سازشون ز جمال خود	شوی اغیار را تا چندی شمع مخلصها
فتاد از اشک بحر فراوان شتی هم	خواهد دید تا روز قیامت می سنا
سواد خال نمود بر بایض عارض جان	بحکمت چید در پهلوی کل فورست

اما گرداب موج اشک خنجرین بس موج	منه بر کردن پایم عبت طوق و سلا
سکاه ناظران از کوچه تو برنیکرد	که پایش از شرک فری و قدس کلها
بهرخت دل صد پان عکس و تودام	ز یک لیلی فروزان کرده ام بسیار
دی بگذار دست لطف به وی بیار	ز عمری می طپد دل ز وقت چو سلا

وقار زار دل را مشکل نگار و بوی

نماید ناخن لطف خدایت حل مشکها

با آواز بلندی مصرعه آن قد را	بخوان یاد کن کوشه آن بیت ابرو
بتاب آنجبه و کن سخن آن محراب ابرو	بنه بر طاق سیان صحن و صحنه ابرو
خرامان کن در طیف چمن بالایی دجوا	که قلم بر زبان هر لحظه در لفظ ابرو
همه آفاق دیدم آنی هیچ دیوانه	ندیدم چنین صراع قد و بیت ابرو
بیشیخ و خالت که برابر و سبکیم	که درستان نشمین ساخت ز غمی شاخ ابرو

ز فرط غم و زبخت در خیال خورشید میستم
ای کعبه که می نمودن کمی آن پیر و

وقار از یاد بسیارش لایق دانستی کن

که شکرمی فرمید از صلوات طفل بدخورا

و همچون دغ درون بسج دانی را	آتش افتاد بدل لاله صحرانی را
سرو آسوخه از قدر تور عنانی را	کرد در یوزه کل از رو تو زیانی را
مرده بر خاست بوی خشت از کنج لعل	زمن کردی مکر عجب از سیحانی را
شام غم آگسیم داد که اصلا نشود	صبح تار و ز قیامت شبنانی را
بکشد عاشق خود را بدم تیغ جفا	هیچ ترسی نبود آن بت ترسانی را
ز آنکه شب در روزت نیکم خواهد داشت	پاسه را روز قیامت شبنانی را

شکوه نیست مرا از دگران هیچ وقار

دل پسندید من این رسوائی را

شکوه نیست مرا از دگران هیچ وقار
شبنانی افتاد کرد زنی را
بسیار در آن خود دارد
روز قیامت ۱۲

<p>بر سر فقر تفکینم غلج بهای را کاسه آب چند کج جام جهانجی را نسبت قیس نا توان هم بکن خدای را جز شک کوی لبان طعمه دهم بهای را خاک در نو در برم چاک زخم قبا را ^{سایه خاک در نو در برم بهای را} صوت حدی ساربان نغمه دلای را</p>	<p>کی بهر سلطنت رنجبه کنیم باهی را چند هوا بیاوده مشت پرهای را نماقه قدم قدم بران گرم ساز باران لیک من چند سیمان لیکن کجا از آجران بسکه زخم کران سرم کار کجا با صرم دو چچ کشت کاروان با قیس نا توان ^{سایه دریا فتنه ۱۲}</p>
<p>همه شباب کرده صرف تو در غم تبان پیر شدی کنون قار باد بکن خدای را</p>	
<p>زن نور قدس و شن ساز این مشکوی خالی را ولی لاف تو سامان سپید آفتاب خالی را ز بقدر چمن کنجایش بود جامه خالی را</p>	<p>مده ز نهار جاد در دل خال لا ابالی را بود از نصف ویت شکوفه خندان را در آن مخل که از خورشید به سانه میزد آید</p>

بشبه میان و رکبانرا پسندیم	بچشم غمور بنگار می لایق باز خیالی
بکن بگریه خنده دندان مناظالم	که تاب تو لازم هشتاد تن شکالی
درین کلش فیصل کن و سحر صیادان	بجز من کس نمی داند غم بر کند بالی

وقار از وصف بهائیان شکر شکن ششم

که طوطی یاد می کیسه زین شیرین مقالی را

نیت هرگز سر سیر کل و کلزار مرا	بسبب بود قفسی داغ دل از مرا
عیش آزادی کوفتن خاطر بر بود	غم نالیدن من خان گرفتار مرا
بهر سیر دل پرواغ که چون کلزار است	چاکلی از سینه بود رخنه دیوار مرا
باغبان باد مبارک کل و کلزار بتو	در نصیب است رصحرا حنی جوار مرا
لاف از ناله خود مرغ سحر خوان چیر	بود در سینه شبی عجب دل از مرا
سدا محمد که از خواب کران غفلت	ناله مرغ سحر است پیدار مرا

روز شب از صفت طاهر دل و قفا

چون خورشید شمع بود گرمی زار مرا

بسکه در عشق تیان شد کافیه کار ما

کرده ام طاعت یکی صد هزار این معصیت

بر میان احرام و دل غم کوی آن صنم

دوستان کاشکوه باز کسی

در ره شوق تو پامال حادثه ام

ای پادشاه می یواز کسی افتاده ایم

بر میان جان بود تا نفس ناز ما

یا الهی کم بگیر و بگذر از بسیار ما

گفت شیطان نیز لاجول از چنین کج در ما

این دل دشمن بود پیوسته و آزار ما

بر سر خاکم گذرای سر و خوش فدا ما

بال قبالت نیکن بر سر و با ما

بسکه وصف شمعش ننویم ای قفا

قدر طوطی شکن ز لذت کس تا

بسان شمع بریندگوزبان مرا

بیزم گشت فروغی گریبان مرا

دلم ز دوری احباب انجمنان نالده	که حاجتی به درانست کاروان
وصیتی کنم ای گور از برای گیش	نکاه دار بصندوق استخوان مرا
شدم بیاد میان تو کم نخواهد پست	بنور مهر قیامت کسی نشان مرا
بعشتم ارچه زیادهایی شد به لیک	رسید نفع دو عالم نه یک زبان مرا
هزار خنده ز تندر بهار صد کشمیر	هر آنکه دید عشق رخت خزان مرا
بوصف قد بلند کسی نوا سبهم	بشاخ سدره به بندید ایشان مرا
ز گریه سحر و شام بکه ترک کردم	به برق هم نتوان سحخت ایشان مرا
بشی گرای بت کافر بخانه ام	چو کعبه طوف کند شیخ آستان مرا
اگر زبال سمند کنند پرده پوش	توان شینه مکر سوزد آستان مرا

بحضرت تو خدا یا و قاری سکویید

رسان بنزل مقصود کاروان مرا

<p> پر بود از ناله گریه‌های چنان قوس ما انچنان از خوشترین فهم که کی یابد سرغ و اما باشد بدل عکس حالت جلوه که ای صفت خلوت شین بهر ثبوت عشق تو دل سراپا داغ شد از شدت غرق خواهش است مکن ای پاد کو قیصر </p>	<p> کی بود خالی نه مالیدن کف افسوس ما فی المثل کرد و بعام خضر اگر جاسوس ما ساعتی از شمع خالی کی بود فانوس ما مهر رسوائی بود بر محضر ناموس ما از طیور خلد رنگین تر بود طاهوس ما راست کی آید بقدرت خرقة سالک ما </p>
<p> دل خون شده از رشک لب لعل ما ممنون کسی تا شوم بعد فاقه ما زین و که بجز تو هم و کمان هیچ نبوده است </p>	<p> شد بلند او از کی در ملک منی بس وقار میرسد بر طارم کرد و چون صید ای کوس ما </p>
<p> پاد کل خلیف مقتدر سر و چین را خود بانستم از رشته انفاس کفن را جز نقطه موهوم نخواهیم دهن را </p>	<p> پاد کل خلیف مقتدر سر و چین را خود بانستم از رشته انفاس کفن را جز نقطه موهوم نخواهیم دهن را </p>

بناک آمد از بخت وجود و عدم او	در باب دین هیچ سختی هم سخن را
-------------------------------	-------------------------------

بگزید و قارار ز هوس لاف و رخ او

گه شام غریبی گهی صبح وطن را

باشد بدین نور زخمت جلوه گر مرا	افتاد صد تحسلی طور از نظر مرا
ماند خیال قامت آن عشوه گر مرا	در باغ دل برست همین یک شجر مرا
از بخت ناز سازد نامه پیش یار	گر حجب نیل نیز بود نامه بر مرا
از بهر تنهایی و اماندگان عشق	بانک در است ناله دل در سفر مرا
ز هزار زینهار نخواهم چو بیدلان	تا سینه هست از پی تیرت سپر مرا
باشد که عیسیم غلظت گنج گذر	بنهید غش بر سر آن رهگذر مرا
از بخت چمن کشتاید صبح	بوی سان پیر من آن سپر مرا
آسان است داد جان و فراق اگر	باشد امید وصل عبرت دگر مرا

روید اگر هر سربل بل پر ما	در شوق نام تو چه عجب همچو جبریل
جز خون دل که هست همین با خمر	جانان جان که بجزرت نخورده ام

خوار تا که نام خدا هست ای قار

هیچ ارکناه خویش نباشد خط مرا

آرد خدنگ آه رسا خوش بکار ما	آردید مرغ سدره شمعین شکار ما
بیل نزار بار خاکم گذر کند	شاید رک گشت بنگ مزار ما
گردیده است غنچه میدان و مباح	از گیسو نو دلف بختا تا شمار ما
در شمس غ قبله نمانست طبع	در شوق کوی یار دل به تیرار ما
گشتم خاک در غم چشم سیاه	شد سمر زان بیده حوران غبار ما
دل شد رقیب مکر عشق آن بان	بی هیچ نیستی و شنبه دوستدار ما
یکره نسیم صبح بان گل سان ز لطف	پیغام اشتیاق هزاران ار ما

خز فکر آن بان و میان هیچکدام

کو دهن دگیری بدل تنگبار ما

سبند ای مدعی تمت برین سخت نیا

نه تنها زندگی از من گیر و در حجاب

نه طفللی بوصف لعل او شیرین بوم

بیکدم میرسانم ناله را بطامم کرد

مکن کار از تیر افکینها کجای برو

سکار من مانع از نامید ارچنان

که جان لب منی آید مرا تا تو اینها

اجل هم نفری دار و تنگ سخا ^{بمنه}

که شکر میفرستم نیز در شور جوینها

که بر من می نمایند پستی از ناتوانها

کو ای ابو دوس از ساءم نشا

را افزونک خای با فروش سرکرا

و قار از بیم روز شنبه دو جا دارم

که در کشمیر ز کم سفر و شد زعفرانها

نکاری کی توانی بختن می

کشادون بر بوم و شکل سعادتی ماندا

<p>دیم تیغ و سنان شد آتجیوان کشتگان را دل پیرو جوان آماج این تیر و کمان را که گاهی کعبه که تاجانه خواند کم نشنا خدا از لطف خود روزی یزدوست را که بس با ریکتر مضمون دمی میا</p>	<p>حیات جان و آن عزیزش از مرگان ابرو چند خوش گمان ابرو تیغ ای من بهر تیا بعثت دشمن گریه بر مسلمانین شستم نیخواهم که در تو نصیب دشمنان گرد نمی آید بهم هیچ حیرتم چنان بندم</p>
<p>بروز خسر از فضل خودت عذر خطا بنذیر خداوند اوقار کترین بندگانت را</p>	
<p>ولیکن بعد مردن همچو سپاه رسید با که گرد مهر سیاحتی بر جنت تو رسید پی قتل هانت شد بان من کلید کسی که تلخی دشنا از علت شد با</p>	<p>دلیم باز ندگی زرد و بهر اطلید با بنادانی مشورنهارائی نا انید با یکدوی عاوشناها و دبی شد نخواهد کرد میلی سوچی بی شهید در</p>

ز فرط بقراری بعد مردن هم نینداز	کجا سیاه بر زنگ دل عاشق چلند
هنوز اچا بهد نازای کل چشم کشودی	که از مرغان قنچ در سینه ام خاری چلند
چو گرسنه خود را برویت دخت دراز	گل از خار زفایت جانم خود را دراز
بچشمش تا در آمد روی رنگینت و صفی کل	بکامم خود ز باج بن غنچه بلبل در کسب اچا
ز فرط شوق بر تن چال پیر ام رخ دراز	چو صیبتی از کل رویت کیوش کل رسید اچا
تو ای شکست تابان باض گری دل داری	که از غیرت نیک و صبح مشهورم پیید اچا

بقدر غم خویش معصیت گیرند در شر

بدین امید گانی و قاز از اچا

شد جگر خون غم و سوخت دل مضطرب	لاله باداغ شکفته است بی باغ بر ما
گروست سوزیم که همچون آتش	پوشش و فرش لب و جمله ز خاکستر ما
تا نهادهای قیام ای رب بیت الحکم	از دم و کعبه میان بطوف در ما

تم از کاهش اندوه بموی ماند	وقت سودای سوز افروشد
باز دارد و پنجش مدام از پی	حق گزار است چه خوش نغمه کپور ما
ای سهی سروتو صیف قد منور و	پست کرد و چنبال خرد بر ترا

ای خدایاوند جهان و ز جزایم جو و ق
 باد در سایه ابر کرمت محشما

میدانم دلم از بد و فطرت رسیدنیا	بلی سباب کی دریافت تو آمدنیا
مسامات تنم که دین از شوق و یخا	گهی شد کوش از بهر سخن از لب شنیدنیا
ز تاشیر دل من زره در نه آسان	ز بیابانی ته خاک اریاید و طیندینیا
مکن از ضعفی ای کجاست پیغمبر از	بیاد ابروتی ای هم سبلی با خمیدینیا
شدم محروم تا از بوسه لعل شکر خا	نباشد کار دیگر خرب جبر کزینیا
مراتنا سایه افکنه افتاب عشق و برد	شد از چاک کریان صبح محشر دردینیا

وقار را ساقی بنمود دل آگس از ازل
که آخر باشد تقطاع ازین عالم بر دنیا

اگر از روز باطن بر لب ارم استانی را	بدوخ در سپارم همدین عالم جهانی را
بنالذیل تصویر در شوق کل است	که گویا میکند خبر حسرت بربانی را
بطوف کعبه تکلیفم نذاهد که از عمری	منو دم سجده گاه خویش نیک آستانی را
کمی شتم جو کفشش داند شوق پایوست	کهنی رخن شده چون غنچه تابوتم پایوست
عجب برین جای از لایه بال غلش افشاند	نخواهم داد اصلا خبر سگ یا راسخا
که گوید آسمانین پیش روی ابوت	پریشان کبر و ده من ز آتش باطن و خا
هزاران و محشر شعبه دور بهر مان	کنم تخمین شبها و اوقات کز زانی را
بابیدی که آید در نظر نورخ یوسف	و هم چون سر جادو چشم کرد کار و ا

سباده از لطف او آلتی در انجمن افتد

مکن گرم سخن همچون قار آتش مانی را

نه سپهر انجمنت فتنه نیست	که صد آشوب قیامت است
نذر محراب جسم محض نه است	و صفت تبانی کیست
زاهد اطوف در کعبه لالت مبادا	از سر کوهی بتیان محبت است
میکنم وصف رخ مهرت کا آغاز	و اغ شو بد که دور تو تمام است

ای قار از گنه خویش سندی شب عشر

رحمت حق نبود خاص که عام است

سخت تاب رخ پر نور تو یاکرما	روشن کن چرخه است که ستر ما
و اما جلوه دلدار بود در نظرم	که لن نفی نباشد بجواب ابر ما
جلوه فرزند می تا توبه بیت انغم	سر نه دین موسی شد خاک در ما
نیت برگردن بمانت مینا و سبو	می بود خون دل دیده بود ساغر ما

خامه و پاره قطاس دوست مانی	وقت تصویر بنداخت دل مضطربا
شهره کافریم تا باند چون نبود	وقت سبک در آن بت نازل شد

غم نداریم ز خورشید قیامت و قمار
ابر رحمت فکند سایه اگر بر سر ما

گیر و مهر و بگذار دره کین را	کن در دست خدایا بمن این دشمن دین را
ای آئینه طلعت دم تصویر تو حیرت	انداخته از کفتم لم مانی صین را
طعم مزین از تیر کین ل که سیاه	باشد سبب و شنی نام نگین را
از فرط شغف تا بقیامت نکند ارد	گیر و کف خاکم اگر آن هنرین را
در سینه دل ما اگر آید بطین دین	سازد و شر زل عزیزین شین را
هر چند که امعان نظر کرد بمخمس	خواندن توانست خط لوح حسین را

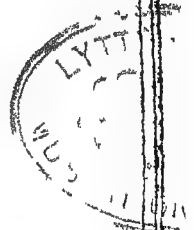
موسی و قار از رخ پر نور تو دیدی

میخو هست چاروش می شن بین ا

تَاب خسار تو بیا ب کند آتش را	بلله از شرم بنگ آب کند آتش را
دلِ شمع و تماشای حالت دارد	آرزو پان سیاه کند آتش را
ماله ام بکجه بجران تو کرم افتاد	سنگ بگذار دوم آب کند آتش را
سوز دارد دازنی طرفه که از خاسته	بستر قائم و بجا کند آتش را
سو ختم بکنه بجران تو دو دو آتم	بجو آیس سیه تاب کند آتش را
غیر من کین دل تنسین به پهلوانم	دیگری کیست که بنجواب کند آتش را

غم مخور هیچ وقت از بی تو غم

رحمت حق کل شاد آب کند آتش را



تا کی غم بجر تو کند تیره شب را	ای جلوه رخسار تو صبح طرب را
معذورم اگر شکون کناد لب را	جو ر تو فرو بسته بان لب را

چون کار بجائی نرسید از طلب ما
 تا عکس حالت بدلم جلون فروت
 خود رفیقیم شد سبب نیست و گرنه
 پند می نه پذیرفت دل سخته ز بهنا
 در هجر نباشد عجب از فرط دراز
 هر چند که بیدار کنی ای ستم ایجا
 اندیشه نداریم **وقار** خرم
 بسکه شد کرم خروشدن لاله
 اشک خنجرین سخت پس و کینان ما
 آرد از رشک هست اگر امان ما
 خود فراموشم یا درو جان من

جان من ناچار ز شوق طلب ما
 صد مهر چو آینه بود در طلب ما
 مرک امی صد تن بتلاش طلب ما
 در کافری عشق بود بولهب ما
 صدر روز قیامت جمع شود شب ما
 ز بهارینه ز بهار باید ز لب ما
 بخشش عیسان و گناه ما
 شور محشر شد بیاور گوشه ندان ما
 زو بخشان سرشک انجیر دلیان ما
 عفو استقبالا اید از پی عیسان ما
 حافظ قرآن بکر رشک نسیان ما

<p>خود چه می بینی ایان طریق ناکهست کعبت مکوی تو خسارت تو قرآن ما</p>	<p>تا نظر بلاغی بهم کم کرد عذاب بی کفن سازید مدفون لاشه عثمان ما</p>
<p>در حریت غنچه فریغ ضعیف یاد وقار محو کن از نامه اعمال با عصیان ما</p>	
<p>کاش بن بالین بسایه مرکب بیمار ترا طلو طیان آینه زین خوانده خسار ترا دید تا طوطی لب لعل شکر بار ترا صبح بیند گرد می ای ماه خسار ترا کی رسد عجب صید حسی چشم بیمار ترا بشنود گر شهره اعجاز کھنکس ترا از کل رخ رشید باید طره دستار ترا</p>	<p>زندگی شد ناگوار از خوش نزار ترا عکس خود داند خط پیچ و زنگار ترا لذت قند و نبات از خاطر او محو شد برود و خورشید محشر تا بد از جیب او گه کشته گدازن سازد عاشق از سر کجا بر فلک میرد سیاه هم بشو و آفتاب بسکه قدر حسن تو باشد بلند ای ماه و</p>

<p>جنس حسنت اہلی بچانہ دادن میدون انتظام دینج و از کفر سیاندازان کی نرا و است پامینش ای کی یار بریزدینج اندیش نیتان عجب انہما کی نماید با خرامت ہمسر بکوت تدو بیندت تا از نگاہ حسرتی بکشتانقلاب ای لانا و ان شو غافل کہ خوبستی</p>	<p>نقد کونین البکف باشد خریدار ترا رشتہ تیج سازد شیخ زمار ترا بہمچو مکران جادہم چشم خود خاترا کی سیحابہ تواند کرد بہار ترا پاکل ماند چو بندہ سر و دست ترا می برد جلا دہشتل کنہکار ترا عاقبت زوری بند چشم سید ترا</p>
<p>از وقار زارای غفار عصیانہا بخش چشم بر غفو تو میباش کنہکار ترا</p>	
<p>یافت آبی از رخ سہ پارہ من آفتاب ساکنان عیش مانظر ازہ رویستند</p>	<p>این کہ میگوید کہ بی جہت شو آفتاب کشت در دیوار خر کہنہ روزن آفتاب</p>

<p>دانا و طوق که دون اشک و نفا اقتباس رخ کرد از چشم زور آن فتا سازد از سطح و بیع خرچ من افتا نزد عیسی بهر درماجت سکر افتا</p>	<p>ای به لاج کمال حسن عاشق خست کشت چنگ و می عاشق روشن اشمع خست از پی در یوزده نور خست هر صبحگاه سوخت از تاب خست بن بهارم سما</p>
<p>ای قار از آب عصیان دانت گشت کی تواند از حرارت خشک که دن افتا</p>	
<p>بنون دیده شستیم تا کمر مشب ز آه من همه گویند ای حذر مشب بجست مجوی تو گردید در بدر مشب یکی برای خدا بر سرم کد مشب رساندی از کل غنای من خراب</p>	<p>ز در و حجر چو کردیم گریه سر مشب بهران ما بان تمام تن دشمن نه تمام ز آغوش نام ما بسحر صبح غم سفر دارم امی تهم صبا بیای تو افتیم و گرد و سر گردیم</p>

<p>از شام تا بصر طفل اشک را چشم هر مرا که فروشد ز پنج زانویم بستن سر صندل مسج کی بُو ز فرط بیم بی خط می کند جبریل</p>	<p>به ضبط داشت در اغوش حقین به پرورید در اغوش حقین بغیر خاک در یار در دوش خندک آه مرا از خاک سپرد</p>
<p>در انتظار تو ای و قار خسته بچشم باز چو سیارگان سپرد</p>	
<p>بوصف آن لب نشین که در شکر است همین تیغ مصری تبریزه شیرین کام صبانه پیرنی بوبه پیر کفان و فاشعار و جفا کار جبرین تو دگر سیر باغ و بهار آن شکست دل من</p>	<p>زبان کام من تلخ عیش در وقت حکایت از لب لعل تو تا سمرقند که مست بلا سیلای فراق فرزند درین مانده کجا بنده و خداوند همین بدیدن دیدار از رو منست</p>

ز شربت لب لعلت که دگر خندست	و مان کام من تلخ غیش شیرین کن
بهر حال دل من که چند در چندست	بیا و برو و پشیمانی جو بد رو هلال
دلم بسیر کل لاله آرزو مندست	بدوری رخ تو جان من پی بسکین
<p>و قار غم هم بدو جهان تو بی آرد</p> <p>له خاطر تبحم زلف و لکشی سببست</p>	
کاتریشه بر ناخن نام تو مست	بیچ از کوکب هوش خوب معلومست
جز مکر کان نازل تا بابد عدمست	هر چه باید بوجودت همه باشد موجود
میشود چند سما خوش اثر این بومست	میکند خاطر مخزون کویست خیم
لیک ثابت شد از لطف که هم قسمست	دهن تنک تو کون نقطه مو هم بود
نقطه گویند ولی نرو خرد مو همست	دهن تنک ترا بهر ثبوت مفهوم
روز و دل تیره و خونین ز خشن تارمست	نامسی لب لعلین خج دت مالیدی

تقد و شنامی در عوض جنس دعا	مگر ای شوخ بشهر تو همین مرسوم است
گر چه دشنام نیز دهمه بد بایشد	میر دار تو بمنیم که همین مقصوم است

ناظم کشور نظم تین عهد قار

از نظامی نشود ناخپ از منظموم

کلام کیت که فست نقطه معدوم	و همان تنگ تو بهنگام نطق مستموم
و همان تنگ تو از نقطه کر چه معصوم	ولی بعد که اهل فیم موموم
و همان هیچ تو از انیم گفته اند که نیم	چو نیم اول و خسر بلفظ معدوم
از نطق بر به مکشوف نشود وجود من	مگر کلام نو کشف سر مکشوم
همین در دین باست که اثر و روز	سخن کاکل و رویت شام ناروم
بعاشقان چه شود و اشکاف منموش	که خط عارض آن گل خال محشوم
از تبری اصدف در چراغ انگر دواست	که در دمان در زندان یا منظموم

له
اینجاست دیان را
ایست که در
که نظم می باشد
نام با نظم معدوم
که از جمله این خط
دیان خجالت
دارد و در این
اعلا صوت می
و در این از نظم
منموش نظم معصوم
منموش نظم معصوم

ولا مکن موی شش از آن بخواهی یا
که در صحیفه پیشانی تو مرقوم است

ز سک آن دزدان بد و بخواه اندک

و قارنظم تو بسیار غیر منظوم است

خطات زلف تو گفتن که مشک تیار است

بیان بچای خداداد را غموشم

چرا بسینه ریشم نمی نهی مرسم

مکن تقصص بسیار بی خبر بودن

نهید مرهم کافور بروی زهنتا

نکه نکردن چشم تو سوی مشتاقا

غم فراق تو هر شب بمن همگوید

یکی بیای که صد بار کفتم قاتل

که آن در اصل خود از آه و خطا عیا است

که خواب فتنه بگویند به بیدار است

که سبزه خطا کرد رخ تو ز نکار است

ز کار و بار دو عالم کمال شایسته است

که زخم بر دلم از تیغ رخ کار است

بزور کبر بود یا ز ضعف بیار است

جگر کباب مکن که ز اشک میجو است

مرا ز زندگی خود بهر ابر برار است

کجائی ای کل عین که در غم حیرت سیح نیز فرو مانده از مداوایش	بزرگ بیل آشفته کار من است تب فراق خدا یا چه سخت بیمار است
و قاری و عالم بیک خیال نمود که یاوست چشم تو عین شیطاست	
یک کل اگر ز باغ وصال تو حید نماکی روی بسیر کل لاله در چمن ناخن بقدر چاک دندش بنگنجی در عشق چشمست تو جان او مژگان در باغ ز کس و کل خندان به هم در پیش عارض قد موزونست ام	صد خار بجز در رک جانم خلیت این دغا می سینه مانیز ویدیت زین و که جانه کل رعنا دریدیت کلهای کرس از سر خاکم ویدیت رومی تو دیدنی و کلامت شد میه داغ کردنی و صنوبر بریدیت
ز اول تعلقات جهان کن و قفا	

مراد از ناخن
که در باغ
است که در
و کلامت
شد

کاخ ازین مقام بجای سیدنی

تجلی که ز رو تو بر زمین پیدا است	ز مهر کی سپهر چهارمین پیدا است
سُرت صنایع مطلق ز نو پاک خود است	که گفت انیکه وجودت ما و طین پیدا است
بهر آن نشور که فردا بر آسمان پیدا است	ز خوشخبر است امروز بر زمین پیدا است
چرا نشور شکر بارش شهرت پیدا است	ز خوشخبر است نشان انگبین پیدا است
نماند راحت اگر آنچنان رجوع پیدا است	نماند از کرمت نهج اینچنین پیدا است
از آن اکل نعمت همه می گویند	که از کلام تو بوی زهر و کین پیدا است

وقار از تبحر ان اول را

نشان سوختن از آه آتشین پیدا است

بسوز عشق چه سیاه آب میدن است	که پاره پاره دلم فارغ از تبیدن است
دمی برای خدا ساربان تو فکرن	بپای قیس خیز طافت و دیدن است

نیم باغ چه کاشته میدوی هر سو	برو و باغ کسی اسر شنیدن نیست
چه غافل ز همیا نمودن سامان	ویران مقام که دانی مگر رسیدن نیست
کل وصال ز باغ خیال می پنیم	اگر چه حاصل ما از رخ تو دیدن نیست
ببین خسته و تریخ در مصر است	کدام کف که ز دست تو در بریدن نیست

وقار در غم عشق چنان ضعیف شدم

که مرغ زنگ مرا طاقت پیدن نیست

وصف قد موزون تو املاشدنی نیست	زیر قلم عالم بالا شدنی نیست
پیش من جانبا ز بیاز محبت	سودای تو از دست زینجا شدنی نیست
نصرت منم جلوه بهر تیره درو	نظاره روی تو ز موسی شدنی نیست
آن جوهر فردی که ز افراط لطافت	در آینه مثل تو پیدا شدنی نیست
سرودی بحسن قدت سبزه گرد	همقد تو بر عالم بالا شدنی نیست

بر باد کن باد صبا سخی خودت را | این غنچه دل هست تو داشتی

کی پیش **وق** است و غمی کران

بچ آبله باید بیاضا شدنی نیست

دلم که در گردن عشق آن بت شکست	شسته چون نشود در باده شسته
لدام دل که نشد خون بفرشتهش	این از دهن یار غنچه و لنگست
چه حاجت مرا با سکار خاکی	لدام دل نقش خیال رخ جگر
نصیحت تو رسد چون چشم می بیدار	روحی تا بجزون صدر هزار شکست
از این مان که شدی جان من زهر آید	مرا ز زندگی خوشتر بسی نکست
زیر که جز خنجر این ای دل نماند	قهای پروانه نلی هزار نکست

چرا نه صید کن بر معصومانی را

وق که ز فکر تو شای این چنین جاست

ز بحر مری که سر خود بر آستان انجست	کلاه کوشه غوث بر آستان آند
چنان پدید دل من در دیرین	که طرح زلزله در کاخ آسمان آند
بجذب شوق سوخند بزدلی را	ز مام ناهقه چو از دست پیمان آند
به بین سعادت بخت مرا که بقا	همایش سکایر استخوان آند
عروج بخت غریبان کوی پیمان	که بر مقابرشان سایه آسمان آند
چو غرق شد دل من در چرخ زخمت	ز زلف از سر الطاف یسمان آند
<p>بزرگویش متارای وقار عجب</p> <p>که فعل این موزنا توان انجست</p>	
کافر غشتم بیاطن ظاهرم در کاست	رشته تابا باشد از جان حاجت ناست
لیله القدر است نقش مشک کعبه حیات	ماه تابان است وی اوکل کلبه ناست
خود چه کرد در بکشتن پیشانی بی نقه	جنت الما و اینک کوی چه دل ناست

<p>خج باشد نسبت کبریا بعلیست عجب در تنج گردد روی بلباس کی و دباقد و بجوی تو راه همسری</p>	<p>زانکه در صلح خودش تخت شکر باز زانکه صحن گلستانی اگر زیر ازخای زانکه سرو ظرف جو را طاق قنار</p>
<p>دردمان غنچه باشد صد بان کوی قنار چون کند وصف و بان قدرت کفایت</p>	
<p>منم چکنی که گفتی نیست غنی از دم یار غنچه دل بیرون قدم ز پرده رور ای دل بیدار باش دنیا</p>	<p>حالم مکر شغفت نیست ای باد صبا شکفت نیست این راز درون نهفت نیست جای خست خست نیست</p>
<p>از خاطر یار گرد کلفت افسوس و قار رفتی نیست</p>	

<p>بطوف کوی تیان بسکه باطل افتاد چشم غوریدین با شفق نه پندار متاز گرم چنین باقه ساریان رح چسان و دنگه از کوی و بسوی چین غبار خاطر قیس خن تن لبست ز رشک روی داغی بسیند</p>	<p>نزار کرم از خدا دل افتاد <small>سکه باطله و کعبه</small> که عکس در فلک از خون بسمل افتاد که قیس سوخته و بنال محل افتاد که با چشم من از کوی در دل افتاد نقاب نیست که بر روی محل افتاد یک عکس خال تو در ماه کامل افتاد</p>
<p>وقار زود بشکلا جوعی کن اگر زویر کار تو مشکل افتاد است</p>	
<p>دلم بهین پی خنیش زمین فکست مجوی خنجه و شمشیر زنی قلم بشق سنگه لان زمانه رود</p>	<p>برای زلزله عرش هم بهین کما فکست برابر روان تو از روی قهر چین کما فکست برای روشنی نام چون نگین کما فکست</p>

برای صید دل من کند و دامن مجو	که حلقه ز سر زلف عنبرین کاست
ملکن بلاش و لای پای تخت شاهی را	برای گوشه نشینان سرزمین کاست
کناره گیر ز باد غرور و آتش مهر	برای آدمیان خلط ما و طین کاست
<p>وقار گوشت عزت کزین بهره تاز</p> <p>که تکیه بر کرم رعب المین کافیت</p>	
رخت لیلی و شیرین حسن افزوت	که صد قبلیه چو فرما و قوس محسنت
حسرت مجوی قوی شک آفتاب و قمر	شبانہ روز مرا گردی کرد و
بدر و بھر تو خندان دید اشک حکید	که غم تو بجه تشویریل و حجو
زرنک پان موسی لب تو ای قاتل	بلشکر حبش و روم هم شجوت
کسی که عیسی میم بچاره اش در ما	علاج دردش کی حد فراطو
چنان بھر تو ای شوخ در تپ تا بم	که شرح سوز در و خم رخصت بر تو

چرا فرو نشوم در زمین که از عیسان

وقار بر سر من بار چو قارونست

بیت بزرگی تو خورشیدم که بصادی است	مژده زیر نور بر از خانه استای است
نخده کل بحسن این قدر از شادی است	وین نسیم سحر آواره و در باد می است
صید مرغ دل هر دو حبه آن میگرد	حلقه زلف و نامطح صیادی است
ابروت میکند انکار ز قتل تو که بود	گردنم ز یروم تیغ حربه لادی است
نیست که سوخته برق خایت ظالم	فلک از رعد شور آمده فریادی است
جام سحایی جسم کشت تمام اکنون	بانو ای دختر ز نوبت امادی است

مژده یار اگر تین زنگر دید **وقار**

چو شمع ن گل کل از پی فساد می

کی حسن تو کسی مهر و ممتانی هست	یوسف مصر عشق تو بلحن ممتانی هست
--------------------------------	---------------------------------

نه عین سلسله در پای دل من است	عالمی اسیر از زلف تو سودا می
پاییم اما اگر از خانه بخیر برون	ای خون من است من و این صخره ای
خود بگویش رخ که بنیم چه پروانه	دین بر روی کسی محو تماشای
حاجتم نیست بخیزی پی پیر این	خاک کوی تو مرا اطلال و دیوانی
ای سیاح بر این لاله و صندل	چاره در دسرم خاک کف پائی
<p>کرچه ام در وقار است مذاقم شیرین</p> <p>کام جان تلخ مگر غرضم فردا می</p>	
ترا چه سود اگر مژشت استخوانی	هما برای سگ یا از غایتی
یکی گذر ز ره لطف بر سرش ظالم	ز پا فتاده براه تو نیم بانی
پشتم بایس بین در وجود لایعن	هما بسوزد مراشت استخوانی
ز زنگ پان و سیت بختیمه حیوان	فتاد آتش و هم در شین دغانی

<p>برند جان سلامت سیاه و زنت برند نام من خسته اولاب زبان</p>	<p>که ترک چشم ترا سر به معنائی است از عشق تا به جهان فکر و دشتانی</p>
<p>چسان وقار سی کند دل خود را نه دوست نه شفیع نه بهیانی</p>	
<p>سودای لاف یاز روز یک در سر است خنجر کفب گرفته بیا بر سرم مرا ای شعله روز آتش عشق بسینه ام با صد هزار آرزو قتل سر آید پی طواف چو شام سیان کلیم صندل چسبانی از پی در دسمریح بیرون خانه آبی کی جلوه ام نما</p>	<p>صبح وطن شام غریبان سیر است گوش از دم الست بر اندک است هر دغ دل نمونه خورشید محبت است در کوی یار صبر و صبر اندیاور است تا خانه ام ز قدم او رشک خاوار است خاک درش بیا که این در دیگر است چشم ز شوق می چون حلقه برد است</p>

جبریل نیرنجیده پراز کمال بنبر
بر بام او پرده محال کجاست

از آفتاب حشر دارای وقار نسیم
از ابر رحمتش اگر ت سایه بر سرست

همین این دل لویانه مست ملاحتی ز راز عین و کل ای صیاح می پرستی	جهانی از سرف تو در بلایستی
غم نهان بکه گویم چنان کنم یاز چکار آیدم این صندل ای طنب	سیان عاشق و معشوق مبعراجی
بگلستان سرکویت که میشه پدیه همین پای خایت بوسه منجواهم	نه دوستی نه شفیه نه آشنایستی
مکن زیاده ازین ظلم خوف کن ظالم وقار که سر پاکناه و حصیان	علاج در دوسر نمده خاک پایستی
	ز خون یگنهان شک کربلائی
	سرودت نه تمنای خونبهایستی
	ازان که هر عمل رشت اسرارئی
	بدر که توخت رایا همین دعائی

	که از غنایت خود جرم او بخت	
	<p>هر روز حشمت که هر کرده را خرامی</p> <p>سودای سیر زلف کسی تا سر داشت</p> <p>کویت که بنزد همه کس میت است</p> <p>هر خطه سوکوی تومی کرد و داشت</p> <p>مقتول تو چون خضرش زین جاوید</p> <p>دی عاشق مسکین تو از جور و تیران</p> <p>میگفت سیاحان شاخانه تقدیر</p> <p>سنگ کف اطفال سر کوئی هر دم</p> <p>ز ائل شمع از جبین بران در سن</p>	<p>هر مژ که بران بود اثر بال شاداشت</p> <p>خون من بچیان در آنجا که روداشت</p> <p>گولی دل من غصبت قبله نماداشت</p> <p>آیا دم تنیغت اثر آب بقا داشت</p> <p>سیرفت کوی تو ولی رو بقاء داشت</p> <p>جز در و محبت همگی در دوا داشت</p> <p>در کعبه پیغمبر که کرب بلا داشت</p> <p>خاک سر کویت اثر خاک شفا داشت</p>
	روزیکه تماشای تو شد و ز غما	

بیچاره وقار تو نظر سوی خدا داد

پی تخراب بیت الهی بوی تو شد با عشت	پی تنزیل مصحف صفحہ روی تو شد با عشت
خضر از کوتی بر طول عمر خوشتن باز د	دراز می ایمنش بیه کیسوی تو شد با عشت
بنازم بر کرامات تو امی پیر این یوسف	که نور دین یعقوب را بوی تو شد با عشت
بچشم عاشقان کل الجواهر در نمی آید	جلای چشم را خاک کسری تو شد با عشت
چو زلف پر خم و بچ تو تسخیر د عالم را	بهر سامری این چشم جادوی تو شد با عشت
نمی گویم که لفت مرغ و نیم را بدام آورد	پی تاراج ایمان خال بندوی تو شد با عشت

وقار خسته جان نازم بچد عشق پاک تو

که چشم التفات یار را سوی تو شد با عشت

عیسی بخنجه روی تو ما را چه احتیاج	بیار عشق را بعد از او چه احتیاج
عشق زین سینه و ما خن گرفت کا	چون که مکن تیر بشیه و خار چه احتیاج

<p>بر تن خاک کوی تو پیراسنی بست خوش کرده است گوشه زندان دل آنرا که دید کوچه رنگینت ای نکاح چیدی کل نظاره زندان روی دوست</p>	<p>عشاق ابا طلس و دیباچه احتیاج دیوانه مراست بجز حاج احتیاج از روضه بهشت تماشاچه احتیاج می بر سوی باغ زلیخاچه احتیاج</p>
<p>فیضی سوزمبد آفیا ضم ای قار با دیگری است چه پرواچه احتیاج</p>	
<p>جز بیچ نکفتم ذکر و صف کم هیچ ای پادشاه حسن بان کمر تا هر لحظه خیالی بود از روی نیت رفتم بتلاش دینت سوی جدم لک بخز فکر میان دهن تو دل مارا</p>	<p>هم از دینت هیچ نگویم مگر هیچ دانیم که هیچیت و ندانیم دگر هیچ سودای دگر غیر ازین نیست هیچ جز بیچ گشتن حاصل نشد هیچ هرگز نبود کار دگر شام و صبح هیچ</p>

هر چند که بستم ز عدم تا سرستی	از نوبی میان دشت شد خبر هیچ
گفت وقار این زره هیچدان	
هم هیچ دهانت ترانیر کمر هیچ	
ماه شبست با ماه خت ای بار صبح ای تبان اوج آسمان حسن نماز در بیان صفت و حی خجرت ایما از پی نیک شوق مهر روز براج فلک از برای نذر رویت ای شمع ملک حال شد چو از تیغ عنت افکار ای زاسمان	از گل خورشید رطوبه بردست بار صبح ز آفتاب رمی تو شد مطلع انوار صبح مینزد دم از کمال صادقی هر بار صبح قطره باخی خجرت دار دیده خونبار صبح بر کف از مهر درخشان آورد دنیا صبح می نهد بر سینه خود مهر ز کمال صبح
انجمن کفر تو روشن جهان گشت ای و	
کار دار خط شاعی بهر تو زمار صبح	

<p>بسست بر سر ماسایه اش کیتاخ بسین بها بطام میهم با کیتاخ کشایدار و کربنی آن قبا کیتاخ چنانکه گاه ر بودست که با کیتاخ که بوسه بر کف پلایت نزد خا کیتاخ به بس آن جمع شود دست شوق کیتاخ</p>	<p>ز دیم که دیوارش ای کیتاخ نکا بدشته ایم از پی سک کیش برو خشر زخم دست در گیر باش ر بود شعله شمع خشخس مارا چرا نه دل سر رشک خون شود ما بد امنی که ز پاکی رسد دست صبا</p>
<p>بکوی یار ملائک نهند سر را داب دران مقام نه ای قار پاکتاخ</p>	
<p>نهم صد سر کرایا نمی باشد بری از دام غفائی نمی باشد اگر زکری زربا لائی نمی باشد</p>	<p>بهر جانقشی از پائی نمی باشد نیاید نظر بهر کز نیانت شود پست از خجالت سر در باغ</p>

چرا انسان به جان سازد و فداست	پیری انیس پر دای تو باشد
و دو عالم نر شود از شور و صفش	گرا این لعل شکر خای تو باشد
سدا ز فخر بر جوشش	سری کو در ته پائی تو باشد
بود سودای او از زان کنون	سری کو زین سودای تو باشد
پیری در شیشه سازد جلوه اتم	ازین رو در دم جائی تو باشد

وقار حسته بنویس خط شوق

اگر فغان و ایامی تو باشد

غلط است اینکه وفاخواهی کرد	با که کردی که با خواهی کرد
آن سز زلف چو و خواهی کرد	منته حشر بپا خواهی کرد
چه کشی شانه زلف چرخم	بر هم این سلسله خواهی کرد
این یقین است که روزی با	خاکم ای باد صبا خواهی کرد

کی تقسیم بود ای بیت از تو	برجم بر خلق خفاخواهی کرد
کز چنین خافلی از من سبک یار	استخوان رزق بیاخواهی کرد

عالمی را چه وقار است کار	کشتن تنج جفاخواهی کرد
--------------------------	-----------------------

هر که در پیکرت احصای نگرید کرد	محض نامی و مان زگر پدید کرد
شوخی نکست قیمت قدرش بشکست	کوه لعلی که بصد خون بگرید کرد
شام بچهرست که ز بهار نزار و سحر	ورنه از دیو بی هر شام بگرید کرد
مشق ناوک فکری آفرینش کرد شروع	ولم از سینه پرواغ سپید کرد
چشمها گشت روان بکبدل کوه گداخت	تف آه جگر مصلحت اثر سپید کرد
در سحر ماهوس عارض و زلف فکند	هر که از قدرت خود شام بگرید کرد

ای قار از دل جان عمل خیر بکوش	
-------------------------------	--

که خدا بهر همین لوح بشیر پیدا کرد

ای برقی تو بار اسب تباراورد	حیرتی دارم که یارب سر و چون راورد
انپی سودا بسر آید حوران بهشت	چون زینجا یوسفم که رو به بازاراورد
انچنان همدتای بت کاوانیا نم که	بهرم از خط شعاع خوشن رخاورد
سیکند بر پا قیامت قامت غمای تو	برزین عرش برین کارها راورد
بی سرو پایانه مار عشق چون باد و	پا بسحر اکاه و کاسی سر بهسار اورد
بعل شیرین از شوق شنید بهار	طوطیان بر ازارم شکام گفتاورد

ای غمخوار از لطف و بخشای جال و قار

کر بدر کاهت رجوعی این کنه کجاورد

کر نظر درخ پر نور تو موسی میگرد	آنچه بر طور ز ندیدست تماشا می کرد
سیکندوی که از نافه غزال خسته	کر صبا بکشته از زلف تو سواد می کرد

انکه دی اشت سر سیه کستان	کاش داغ دلم امروز تا شیا سیکرد
گر شسته دم جان بخش تو بر لبند	دعوی باطل قم ترک سیجای کرد
دیدم امروز بهانیت برگش نالان	انکه دی از غم بجران تو غوغای کرد
سحر کفین ز ادب نیست مگر از اعجاز	دوش نرنگ عجیب آن گل عنای کرد
که کف از رنگ حنا آتش موسی سرد	گاه از درد خاشاک من بیضای کرد
گر بدایت غم آن کافوریدین کردی	لبچه ناقوس دلم همچو کلیسامی کرد
حسرت رفتن صبی بفلک بی سوخت	در دمنده غم راجه مداومی کرد
از عیار ره آن شک چین با صبا	چشم خنبار مرا کاش بجلی می کرد

انوری نده درین وقت چو می بود مختار

دین از نور مضامین تو بینامی کرد

شاگه داشت دلم کفیتی ملز و دوبر	خنده زخم جگر داشت سحر کلز دوبر
--------------------------------	--------------------------------

نیز شکی از ماست که سفل و دوبر	نه یمن لاله بود و لعل و فاع عسک
حلقه زرد ز دل کج و کاکل و دوبر	آه سرمانه آرام سلسلایان را
مصرعی از غزل بود که بلبل و دوبر	ماله در و سیا و کل خندان بنود
چون ساق و نفسی خند پسر بل و دوبر	باز خود را ز جهان می علم سر وجود
شسته در انجمنی نعره قلقل و دوبر	دوش سر مایه پویش از سر شفتا

سر و از آوکی از رخ سیم و دوقار	
حلقه طوق هم از ماست که صاصل و دوبر	

بلبل از خانه تحریر غل خان آید	در کتابت چو سخن بان کل خندان آید
بلبل از بضیع عجیب گیت که مالان آید	در گلستان اگران نوکل خندان آید
بهر سودا ز عدم یوسف کفان آید	ای توان صبر غریزی که بیارلد و جو
که بنظاره آن روضه رضوان آید	کویت از خون شهیدان بهاری آید

<p>فوج باز اندیشه طوفان مکر بر بر کو ای توان صنیع کسی پی عروق</p>	<p>بر سر گریه اگر وید گریان آید یوسف از ترم زحمت بجه کفخان آید</p>
<p>نه کند بهر سبق را نو خود افلاطون گرو قار از نسل سلیم یونان آید</p>	
<p>در سرم تا بوس ام توصیاد افتاد کی توان گفت که هم قد تو سر و چین از تحیر دم تصویر شبیه کمرت بد می سیر شد از اب بقا تا بابد عکس از فراطرافت نبود قدر ترا موم از اعجاز نکر دید بدست او</p>	<p>از غم بر دو جهان خاطر از ادا افتاد بلطافت قدت از سایه هم از ادا افتاد قلم موز کف مانی و بهر ادا افتاد هر کلوی که نه خنجر صلابت افتاد سایه و پایی تو از قاست شمشاد افتاد اثر ناله من در دل قولاد افتاد</p>
<p>لذت قد فراموش شدش بچو و ق</p>	

هرگز تلخی دشنام لب یاد قضا

<p> به نزعم بهر تسکین کس سر بالین نمی آید ز عمری که دلم خوش و بریای منوایی را که خواهد کرد آسان شکل مار اندام چه باشد ز کربستان در دقصد بهم خشم مگر از نور ایزد امی من آفریدنت ز مدت انتظار تیر او دارم چرا یار کشیدم قشقه و زار بستم و ستان بیا افسانه دیوانگی ما بخوان لیلی ز نفس پر هوا و حرص انسان تو بستی دلم </p>	<p> اجل هم از برای خج اندن سین نمی آید ز استغنا کف پایم سر فالین نمی آید ز بیم سخت جانی مرکب بالین نمی آید ز خجالت پیش چشمان تو حور العین نمی آید که ز میان شکل نورانی ز ما وطن نمی آید بصید شپه بر کنده پشاهین نمی آید به پیشیم آن تبکا و عدوی دین نمی آید کسی اخوش ز مجنون قصه پاریس نمی آید که پشت او ز چالاک ز بریزین نمی آید </p>
---	--

که گفتن میتواند جز وقار و صلابت

نگرد و تا جگر خون سنی نگین بینی آید

ندیمین دل نعمت سوزنمانی دارد	و دیده هم در ره شوق نگرانی دارد
سدا محمد که در عشق شکر لب طفل	دل بحیرانه سرم شور جوانی دارد
ز آنکه نقش دوم اولی بود از نقش	حسن آنست که آن یوسف ثانی دارد
و اواز ابروی خاکیش تو ظالم که ادم	بکین دل من سخت کمائی دارد
پشت خم کرده چو پیران جوانی مارا	بار هجر تو بسر سخت کرانی دارد
نعل در تشم از تو سن بازت ای شوخ	که بسوی دگران کرم عنانی دارد

ای قار از صفت آن بشیرین سخت

شهرتی بشیر از شور عنانی دارد

سحکا هم غم و اندوه دل دور نشد	آه وصل تو نصیب من مجبور نشد
بفراق تو دمی غم زدلم و دور نشد	خاطر رخ طرم خرم و مسرور نشد

<p>روشن از جلوه آن عارض نشد سینه سوراخ ترا خانه زنبور نشد از میساجو علاج دل بجور نشد تشنگی رفع اگر از دم ساطور نشد سند مل زخم دل از مرهم کافور نشد چشم بی نور را سهره چو منظور نشد</p>	<p>مدنی شد که چو یعقوب دیده تر کیت نکس که زرق کانی تو طالم او دیگری کیت که ساز و بلام پذیر آب کوثر تواند که کند سیرابم طالب جلوه رخسار چو ماه تو بود کرد خاک قدم غیرت حوری بوشن</p>
<p>جلوه گزنج پر نور تو دیدت و قفا روزی موسی عمران بهر طور نشد</p>	
<p>از قند مکر خط انکار نوشتند حرفی بغلط نیز چو یکبار نوشتند گیسوی ترا کافر و نیکار نوشتند</p>	<p>انگانه نوشت لب اقرار نوشتند صد بار شستم لب شک عشقش تا صحن خسار تو دوست قفا نوشتند</p>

[illegible]

<p>جان نیاید تن مرده ام از سستی چو ای که از جور و جفا ساخته پیش ای که در بزم خرابات و جماعت از پی رهبری بستر عشق</p>	<p>مرغ آزاده کجا در فتنه می آید خوف کن خوف که فریاد سی می آید با خبر باش که از پس عسی می آید ناله هر دم ز دل جان جری می آید</p>
<p>صید مضمون نشود از دگری غیر وقار کار شهباز کجا از کسی می آید</p>	
<p>بتان کجا هر دو دل نشیند غبار و شرکم بلند انجمن شد نباشد کشتی شینم بسیکن بگری نشیند کجا نقش عاشق گذر ساربان و دواز خاک مجنون</p>	<p>که بر سنگ نقش بشکل نشیند که بر سدره جبریل در گل نشیند خندک تو در پهلودل نشیند نشیند اگر نیز باطل نشیند سباد اغباری به محل نشیند</p>

<p>ز لایحا صفت خوار و سائل نشیند بر فردسیه ماه کامل نشیند که در زلیست از مرکز غافل نشیند</p>	<p>تو آن مایه داری که یوسف بکویت تو آن آفتابی که از داغ شکست نباشد بر عاقلان عاقل کنس</p>
<p>بشرین بانی و قار اخیانی که خسرو بکویت چو سائل نشیند</p>	
<p>سیاه کرده زلف تو دو دمانی چند نه بستمی زرک و پی سیامانی چند کشیده ایم به پیش تو ارمغانی چند خراب ساخته عشق تو قضا و مانی چند ز تاب حسن تو آتش آبشیمانی چند ز دوده آه پاکروم اسمانی چند</p>	<p>در آتش از رخ خود تو خاوی مانی چند ز سینه جوشی دل میرید و دوش اگر ز نقد جان در آتش و لعل بار خاوی بهین من بهوای تو کشته ام بر باد چو دوش آملی ای کلن بوستان آملی بسوز بجز تو ای ماه در شب بجران</p>

<p>شسته اند بامید استخوانی چند گذر فدا و چو مارا بویستانی چند فراهم اند لغجانه میسمانی چند برای مرغ دل ماست ششیا چند فدا و بر سر از اندوه آسمانی چند فدا و اندر راه تو نیم جانی چند</p>	<p>بها و ذراع سنگ کمی یار بر خاکم ز بلبلان نواج مشقت پر دیدیم ز در و بجزرت عشق هر خوشوار گهی گشته ابرو کهی نه چاه و ذقن ز فرط با چپان در زمین فروم قدم در بخت مدارای سجم از شران</p>
<p>وقار در سحر آخپان میکوش که یاد کار بود از تو داستان چند</p>	
<p>ز نم آتش فرط سودر کلک و نای خود بهاران که ده دم زیاده روی و تخران خود بدو ابدل کردان انکان تیر و کمان خود</p>	<p>تخریر آورم حرفی اگر از داستان خود ز اشک سرخ روی سحرانی ساقم کلک بقه چون کمان از تیر آبی سیه و دود</p>

<p>کند از ناله بلبل محبت که چون بر باد بهار خیزد مایه سانه از خاک فرار من پیفته آتش از غیر محفل در نشامع</p>	<p>اگر سازم میان این عشق آن کل و کل سکش اسپهانی گردم از سخاوت خود چو سازم گرم صفت می با نشین با خود</p>
<p>و قاربا عریان بر از فرط غم فردا قیامت میکند امر و بر پا از رفغان خود</p>	<p>ز آسمان برین هم غبار خیزد که دشمن از سر من است غبار خیزد که مست خفته از و هوشیار خیزد چو دودی از جگر دم در فرار خیزد چو ناله ام شب انتظار خیزد که کل بکارم و از خاک خار خیزد</p>
<p>گرایی از دل این خاکسار خیزد به سحر و ریشیم چو یار خیزد فسانه ام بهمان طرفه عبرت انگیزد بزیر خاک بپا کرد و آسمان در گمان صور سر افیل و زخمشود باغ و بهر خاکی رختم ای بلبل</p>	<p>ز آسمان برین هم غبار خیزد که دشمن از سر من است غبار خیزد که مست خفته از و هوشیار خیزد چو دودی از جگر دم در فرار خیزد چو ناله ام شب انتظار خیزد که کل بکارم و از خاک خار خیزد</p>

چنان وقار مدارا بکن که دشمن هم

نشیند از بر تو دوستدار بر خیزد

بی دوستدار نشیند و بر خیزد

بر سرم خاک ملالت که بیانی برسد

بر سرم فتنه آشوب و بلا کی برسد

کز لجم تا بدر کوش صدای برسد

بسیج در کنه و می اندیشه و را کی برسد

سعی با کردم افسوس بجای برسد

آکن امینت شباهه که زین انصاف

با چنین خیال بعد بضعف افتاد

و من نگنزش طرفه معانی هست

گرچه بسیار کنه داشت ولی فوز حساب

به وقار از کوشش هیچ منظر کی برسد

در دم رهین منت در مان کس مباد

چون من هزار پاره کریان کس مباد

یار چنین کلی بکشتان کس مباد

خزنج تو بگردم احسان کس مباد

بر کس دلازستی در مان کس مباد

دارم ولی بسینه ز هجرت هزار داغ

<p>بین کافری عشق مرا کرد و نور رشک بروی بیک نگاه ز اساطیر و پیش در کام دشمنان بهیچ عمرم گذشت و هر چند خور و خون لم لیکن از رو دارم همین امید خدا یا که دست من</p>	<p>خواهم که روحی ب تو قرآن کس مباد شاکر داین چنین بدستان کس مباد یارب فلک است ام بفرمان کس مباد جز نبوده در عشق تو همان کس مباد یکدم جدا از گوشه دامن کس مباد</p>
	<p>باش همین دایمی قار از تو ای غفور روز جزا رخصت تو حرمان کس مباد</p>
<p>اگر از دید خویشم کلشن از غوان بخند نباشد هیچ پروا کردل پرو جان بخند مدام ابرو و مهر کاش که بر شسته اند خداوند بکین فوری سگ انچه هم</p>	<p>درا راه زدن بر ارم همچنان سرچنان بخند مگر از من آن طفل نکور و بد کمان بخند من این صیدم که از من زان تیغ و کمان بخند ز منقاره ها و زانغ منقار استخوان بخند</p>

<p>قدم مثل کمان کردید و اہم تھو تیرا ہشتم کم سین جرخ ستار تیرا ہستم</p>	<p>ازین تیر و کمان من دل آسمان بخند بسی دیدم رموز ناتوان پیل آسمان بخند</p>
<p>اگر رنج جهانی کو برج ازونی باشد غم جهان پر رخا ہم کر و قارحہ جان بخند</p>	
<p>دلہ دار و تساعی از خیالت در کان خود عزیزان غم ندرید از بیابان کیم اصلا اگر تنہم دو بر سر زنک شمع در محل من این پوانہ بی بال پرستم نیزم تو بقدر جان و جسم عزت تو سیف کفایت بروی نردہم اشک غم آلودی بام نہا شہیج مار شکوہ رصیا اسی ملل</p>	<p>کہ صد یوسف خریدار و در کار خود کہ دارم نوحہ کہ خوش از دایگی را خود بغیر از سوز باطن کی برارم از زبان خود کہ بیند شمع کہ سوزم ز آتش سحان خود مبصر خود و فروشی گریہ پارانہ کان خود بہاری تازہ سید کردہم اندر رخاں خود زدہم از زنک کاف و آشی در آشیان خود</p>

ولی ز یزیدین ارم زرد و دوری طالع	که در شور و لود نه آسمان یک فغان خود
بنا را میگرداری خدای دوست سید	تو ای ابد نه یندری مگر نواز زیان خود
زین صفت حسن بی نظیرت در سخن کوفی	میدارم نظیر خوشین اندر زبان خود
بیار قیامت چون دستوای او یارب	
سناع کس نخر دارد و قاراند در کان خنج	
چه بهر ما که نه در کام من فرو ریزد	کسی که آب حیات از دهن من فرو ریزد
ببین کرامت برسیا چشم مرا	در خوشاب و عقیق من سروریزد
یکی بخنده نمک بر بر جراحت ما	ترا که قد و شکرا ز دهن من فرو ریزد
چنان طبع دلم از فرط بقراریها	که لاشه ام ز درون کفن من فرو ریزد
اگر رسد خیر از مقدم تو ای گل حسن	ز شرم زنگ روی چنین من فرو ریزد
ملطف هم غضب انشوخ میکند دل	نمک بخنده چه در جام من فرو ریزد

مراد انعیست پس روشن تابان است	که دست سومی از شرم او در این است
که کامل غیرت روز و شب است	مراد از علامتی تو از بیت حسین باشد
چه مازنی نشان و غفلت اید	که از نام سلیمان هم نه نقشی نکین باشد

و قارالت حایت شود عشق خان گن	اگر از شرم حصیان بیتا دل حسین باشد
------------------------------	------------------------------------

مرا شکرت و سر که چین باشد	که علاج دل من کس خین باشد
از رشک لذت لیسای تو فرات	بنازشین دل شان انگین باشد
مال نیر و زهر و ماه میدارد	ترا مثال رخ و ایر و حسین باشد
ز غوطه شوق مرا زور و شب دل	خیال لعل تو چون نقش نکین باشد

و قار پشیر و مجرمان چرا باشد	اگر ترا خطر روز و اسپین باشد
------------------------------	------------------------------

نخبات برتر شد که زار آئین باید	نخبت سوخت برق آتش را آیین باید
بپای او قدم سرباهم آسمان دوم	کند بال هاشم زنده دیوار آیین باید
بسی صحرای محشر هم نه بر خیزد	غبارم از زمین صفت تن را آیین باید
حش ازلف و از غارت نظاره کرد	برای حفظ کج ز رسیه ما آیین باید
دشمن و اثر برکش کان چشم تو بر کن	سیحار کند در مانده جای آیین باید
فد کل را بر ایم هم آتش انصاف	بیاع حسن و خوبی لاله رخسار آیین باید
بجای سبزه از خاک فرام بعدن هم	کل کس ماند شوق دیدار آیین باید
ز تاثیر سواد او ز حل خمیر شد	برای تیره روز و زنت شب تا آیین باید
کسی که بر ایم آتش نرود راکل کرد	برویت بنید و گوید که کل را آیین باید

وقار زار را روز قیامت یزد سجا

بغوغ و خرد عصیان دیدار آیین باید

<p>سیحام رده شد از سرم نختار این ^{نخستین} باید بجهد اسد که در آغوش من آنماه تابان را ببصر دلبری از کرمی سن جمال خود عرف بر عارضش از سبزه خط آجیون شد و ما غم لف و آشفست از سوا و خال او بشوق قتل و قتل پیاپی دبر قاتل</p>	<p>قیامت گشت بر پا طرز رفتار این ^{نخستین} باید بجواب آورده است بخت بیا این ^{نخستین} باید نمودی سر و یوسف چه بازار این ^{نخستین} باید برای آتچان آینه زنگار این ^{نخستین} باید سیه کردست روزم حش ^{نخستین} باید بیایم سرکف هر دم که نکار این ^{نخستین} باید</p>
<p>و قار خسته جان را در می بخشید یار ز رحمت صد هزاران ^{نخستین} باید</p>	<p>و قار خسته جان را در می بخشید یار ز رحمت صد هزاران ^{نخستین} باید</p>
<p>هر جا که ذکر لاف تو امی لربارود هر دم جبار یار بر اهل و ناربود همراه آه جان حزن از تنم رفت</p>	<p>گویند اگر ز مشک خن صد خطا رود دشنام لبش باز می خارود چون پیر ناتوان که بزور عصارود</p>

<p>در کوچه ات که هست شفاخانه جهان بنیاد هتیم بدی میکند خراب آسان نباشد اینکه رود پیک نامه ام</p>	<p>علیسی کند تمارض بهر دوارود بر من ز دست دیده عجب ناجزارود در من که ز تنبش کل صبارود</p>
	<p>من تکیه بر عنایت حق کرده ام و قار بر من چه عذاب بر دوز جزارود</p>
<p>فی همین دل از کف نمیرود ذکری از لعل تو هر جا میرود هر چه باشد سروستان پایکل سیر بر عرش آتم هر کجا هر که طوف کعبه کوی تو کرد یا الهی روز منی دشمن مباد</p>	<p>کز خراست عالمی را میرود کی ز عجب از سیاحا میرود سینه ارفد تو از جامی رود ذکر از ان بالای رعنا می رود کی سو ویر و کلیسا میرود آنچه از دست تو بر ما میرود</p>

اشک خونین قطره قطره و مبدم ز استماع وصف آن قد بلند	میشود سیل و صبحی می رود عرشبان را هم دل از جا میرود
	ای قار از خاطرت غم رفتی گر ز رفت امروز فردا میرود
تمام عمر دلا کر بر توانی کرد دلاچو کر یه کنی در خیال و ندش سیح من زده التفات بهر خدا سباش غافل و زاد سفر میا کن	بیان زلف کسی سر بر توانی کرد هر اشک چشم که ریزی گهر توانی کرد بکن گذر غمشم اگر توانی کرد که ناگزیر ز عالم سفر توانی کرد
	اگر اختیار کنی خاکساری اکسیرت وقار ازین من عیب بر توانی کرد
وصف موی بختیوید کنم بر کاغذ	سر سر میشو و از نفخه معبر کاغذ

<p>شبان کل خایه شود محفیه نماید کلزار ^{ای معلوم شود} وصف اعلیٰ شکریت چو بلب آدم که کنم حال پیشانی خاطر مر قوم ناز و بنار چو چشم شود آگه آشوخ بسکه کردیم در آن شرح سبب زلف</p>	<p>نقش خسار تو مانی چو کشد بر کاغذ قند بهفت ز غیرت رخ خود در کاغذ چون سز زلف تو کرد و همه ابر کاغذ بهر تحریر ^{ای باید و باید} بایدیم احمر کاغذ چه عجب گردد اگر بال سمندر کاغذ</p>
<p>پاک کن نامه اعمال قار از حصین پیش از آن روز که آرند بحشر کاغذ</p>	
<p>انطارت یکشتم می هر چند می در در غم یوسف چرا یعقوب که تخی خان تلخ کام از بهر حیران باز کردیم از آن آتش عشق از دم تو می پذیرد شعله</p>	<p>بعد ازین بندم دل خود را بدیندیگر که غزیش چنین می بود و فرزند می از لب لعل تو میخوام شکر خندیگر بعد ازین بهر خدا ناصح بدیندیگر</p>

نایاست کی تواند از تو بسنجار

با سوزلف درارش بهیت ندی گر

دشک بهیت از خون شطرنج و دانش نکر

ساز و خجل غریدار روی درخشان نکر

چون لاله باشد روی اسنبل تو کیسود

خاک تن را مرار بدوش خرد و صبا

آینه صد باره ام از عکس روی آن صنم

از عکس ویت جان جان را بسختین

صبح قیامت سوز دار چاک کیش نکر

صد حشر بر پا میکنی مژده دانش نکر

گل شنجبل از بوی وز نکاتیش نکر

بر دست تاج سماحت سلیمان نکر

آور و صد یوسف بهم بینا کیش نکر

کی مصر دار و انجمن باز رو کاش نکر

نظم و قمار خوشه چین از وصف لاف غبر

شد رشک صد تار چین شاعر دانش نکر

از بهرین معنی شد مشعل بهر امروز

آه از نهالی مدد احمی شیم ترا مرو

<p>از درد فراق تو بریم چون سحر امروز شب آه کشیدم ز بس ز دوری آنماه فردا چه دهد سود که آید مه کفان ز آنگونه که مه در شن ای تو کجاست خورشید قیامت بنوای بخت فردا ندید صبح قیامت ز خجالت در سلسله کاکل او گشت صبا بند</p>	<p>سال من را رست ز دمی هم پیر امروز شد تیر و ترا ز شام مصیبت سحر امروز جان میدهد از درد فراقش بد امروز خورشید بود در طلبت در بد امروز صد شکر کار آمده داغ جگر امروز آن چاک کریبان تو بسید اگر امروز یار بگزید ز دل زار رساند خبر امروز</p>
<p>البسته و قار تو کند چاره فردا مهلت شود از درد فراقش اگر امروز</p>	
<p>در بیستون سنگ باید شمر سنبو گوی کسی بیوسف مصری نکر دلب</p>	<p>باقیت ز تشن ل فرهاد سنبو از گریه های زار هجرت پدر سنبو</p>

۷۷
شاعر این شعر
کو بادر رودکی است
مؤلف آن کلام
منه

<p>وز سوی یار هیچ نیاید خبر سنوز ما پانگل زر گریه بر آه سنوز ما همچنان به بند نماز سحر سنوز میکشت همچو پنبه و ماخیز سنوز گردم بحسبجوی تو چون ماه و خورشید سنوز لیکن نکشت شام شب غم سحر سنوز سدر رفت لیک در در فتم ز سنوز همسک بارخ تو نکردم سنوز</p>	<p>ما بخیر شدیم ز خود در غم سداق بر منزل مراد رسیدند همگان دیشب کعبه رفت سودا و یکاروان از گوش پوش من غفلت برون شد یکد زه یستم نه شان گرچه روز و شب گر دید صبح روز قیامت اگر چه شام کفتم غلطادم نوز عیسی ستیخ یار افزود که چه سنگ کواکب پیکه اش لازم</p>
<p>ز نهار اکیسج محبوبا را می قار اعجاز او نکرده بعاشق ارش سنوز</p>	
<p>فتاده است غبارم بر یکد از سنوز</p>	<p>بشوق بوسه نعل سمند یار سنوز</p>

<p>اگرچه در ره عشق تو خاک کردیم گذشت عمر که در بند زلف پر حیت می است که خور ویم از کف بازل بیا و چشم تو جان داده ام ازین با شوی یار و دوزلف تو کزین کرم اگر چه خار بر آمد ز سبزه گرد گلست هوای میس به بیند کز پی ناله</p>	<p>ولی ز جانب من در دولت غبار هنوز نکرده ایم حب بنده غصه زهر بار هنوز زلفت از سر و چشمان باخار هنوز ای می و غم کل ز کشتن سر مزار هنوز ز من و ج سلسله بر پاست کوهسار هنوز زلفت از دل مالیک خار خار هنوز بلند میشود از خاک او غبار هنوز</p>
	<p>رسیده ز حساب می قمار که لیک نکشت همه گناه تو از شمار هنوز</p>
<p>سخن بوجف لب یار میکنم آغ از چو بید لرزه در اندام آسمان افتد</p>	<p>کجاست عیسی مریم که در دم دساز و لم زیر زمین گر کند قیدین ساز</p>

<p>فرسند زه روز زمین کجوه میکند پروا گسند اهل حرم پشت خم برای نماز زخم چو طائر رنگ زخم کند پروا ز سینه تالاب من نمیرسد آوا</p>	<p>کشاده سوزافت مگر که طائر قدس نهان بی که بسویت ز روی صدق و تقصیر پس بدیده و جسد بیل نام او گردد گذشت عمر بآنک ناله لیک از ضعف</p>
	<p>کنونکه پر شدی گذشت عهد شباب وقار کنج قناعت کزین هرزه تبار</p>
<p>زینهارم بر نیاید از لب نهان لب بهر زخم سینه مامرم زنگار لب بهر موسی برق آنهم بر سر کبار لب بهر نور دیده من خاک کوی یار لب گفت با بهر ادکن از کار دور از کار لب</p>	<p>چون کرد و اقل من آن قاتل غمخوار لب در دستان ترا از یاد خط سبز رنگ کو تجلی را که حاجت نیست و در پادش ای صفایانی بزار پیش چشم سمره وقت تصویر میانش موقلم از صد بار لب</p>

موج خون کز در کین این شفق و امان چرخ	لکین از گریه زود دیده خونبار
بت پرستی کرد و قار این گداز آرام یاسی خطاب ۱۲ منته بهر کفر تو نباشد قشقه و زنا بر بس	
تا تلم نکداشت در تن جان کس ارزخ خود عالمی ابر فروخت یا بر بنه سحر ادا ده ام آنجان کز گریه دارم گنج خورده ام از لعل شویت شک گر رخ تو روش مصحف چنینست	غیت در عالم چنین جان کس کی چنین با هست در کفان کس غیت در عالم چنین با کس هست در عالم کجا و امان کس کی شوم بر خوان کس مها کس کی بجا ماند و کرایمان کس
ای وقار این دعوت باطل بود نفس سرکش نیست در فرمان کس	

شود زین ام و دانه نر طراز نر تخیل	چو غم صید سازد خال و کیسوی که گیر
که می آید پوایی مانع خست از تریش	چرا سازم نه جان قربان چون دم نه بخیر
که می آید برون از بضیه طوطی وقت تفریش	بغضد و رح باشد تنه ارج شکر و شیرش
که ناله لطف هم وصل کمال کمال تصویر	مگر صیت کل و شیش بکار خردم انصاف
از چشم تو باطل شود عجز و مانعش	چو خواهد زنده سازد کشته ات ای صبی
مگر تافنس ز نخیل شد از بهر تخیلش	دلم بخواست از دست که برون یازد قبال
که خضر اله شکلی آید کنار آب شیش	بود از سبزه جوهر رنگ چشمه حیوان
شود شاخ نشین دست ناله خایه نخیلش	اگر سازم رقم وصف کل بود قوی طبل را
نام بر دال و نام بر دال	و قار از خاهات خواهد کار طاعتی
	ز خط نام سطر دام گردد بهر تخیلش
بروز چشم خواهد بود دست ما و دانا	هر آنکه صبح بخیر زوار چاک کیش

<p>خط تیش به پیشانی بجای ابرویم باشد کل لاله مخواه از باغ عالم می نماند بیا و صورتش مخی چنان از دلف آتش کرد دهم چون شرح شهبامی حدائی که سگوید دلم از کوتاهی در وصف کیسوی درازم</p>	<p>بود قائم مقام دل کینچ سینه یکانش که دایع محض و خارجت وید از خیالانش که نماند آن نر ز طفلان نیر شد پیر و پست معاذ الله روز حشر از طول فراوانش ازل ابتدا خواند و ابد را گفت پایانش</p>
<p>و قار خسته جان را زود تر از نیندا کا خدا یا در گداز دور کند از جرم و عیاش</p>	
<p>بر عنای علم شد بیکه قدر شک شمشادش ز دست جور و بیداد تو در زیرین ظالم بقدر چون کجای بری کمیت شمع و دیم ز مدتها مراوش و چون لعل بشیرین</p>	<p>هزاران بنده باشد در جهان چرخ آردش دلی دارم که بر کردون سد افغان فریادش مگر سحبت نقصبر کز دست دل افتادش بدخشان سینون اگر خون قف فریادش</p>

<p>هوانی این قایل بر دوشتر میدارد من از جید بند و خم ز کبوی دراز او</p>	<p>کف خاکم مده باد صبا امروز بر باد چکو نیم ماه تا ماسی همه در دایم افتاد</p>
<p>وقار اصله سون بر عروس که کیتی که بر شب می نشیند در کنار تاز و داماد</p>	<p>تشنه زنده زنده نار زنده زنده</p>
<p>نباشد سبزه بر پشت لب لعل شکر بارش نباشد سبزه نو رسته بر لعل شکر بارش سهی سروی که بروی من صد قند برود چنان آتش پستی شمع دارد در سراسر آید چه باشم من که بر باغم دل خور از این کج کل ندامم تا سر زلفش چهار بستگی دارد وقار خیر را خوا غفلت این چنین بود</p>	<p>که خضر از سرین بو گوش میدارد بختارش که طوطی آمد از باغ ارم مشتاق بختارش قیامت میشود و شرمند از انداز رفتارش که تن شد وقف آتش رشته جان بختارش کمند کردن چو روی گریه وید بر تارش که ازادی نخواهد تا قیامت هم گرفتارش که نفع صورت اسرافیل هم نمود بیدارش</p>

چو آئینه که روشن بینماید خاک و سیاه	دل از خواری می نیاید نمایان بود سیاه
کسان از بهر پیر این تار نور هتایش	بود صبرم چنان باز که سنج تفضیل
که از فرط حرارت می نبرد از پست سیمایش	شود آئینه میاب از فروغ شعله روت
دلغم زخمی است کی بودی بوزیر هتایش	بجهد اسد که نور عارضش در پرده پنهان
که باشد سبزه تر جوهر ساطور هتایش	چرام سازد اسوی دلم از وادی مسلخ
که ماه و خورشید جابجاء کرد آن کشتایش	چنان دریای اشک از چشمه چشم بخت
وقار هسته دارد بستر از خاکش کی او	
نباشد حاتم با قائم و سیف و رنجایش	
پیش عاقل عالم کاسه بود بازار حرص	در و کان خود من ز نهاری دل با حرص
ده دوا می صبر تا به گرد این بیا حرص	ای حکیم مطلق از دار الشفای فضل خود
میندیش از بیت بر دل من با حرص	ای قفاعت آرزو دارم که تر باقم شوی

همه که میباشند دماغ او تهی از عقل و دین	می کند او بر سر مغیر خود دست تار حص
اسی دل میوانه در کلکشت دنیا هوش آ	تا تکمیر و طرف دامن تو دست خارج حص
تا توانی کام جان شیرین کن از حلوای صبح	کم نماید رتبه ات را لذت بسیار حص

ای قارحسته از کنج قناعت فیض گیر
بعد ازین از ابلهی اصلا مکن بکار حرص

درد نبود که پذیرد گلشن فرخنده فیض	روضه رضوان و از کوچیه دلدار فیض
لعل و باقوت اینکه می آید برون کسبه اش	یافت از خون سرفراز دما کهسار فیض
بر ذکر کبک در فیض از قدرت و قناعت	یافت طوطی نیز از لبهای شکر بار فیض
یافت آبی سبزه خط از گل بسجارتو	می پذیرد از بهار دین گلستان خجارت فیض
صدا و امد در سال و سی خط و لبران	یافت از اوراق مصحف جلال و نماز فیض
حاجت کلفت و دشنام از لب دارم	از دم عیبی بکی این دل بجا فیض

درجات مصحفی کو یک غزل اصلاح شد

میرسد اکنون قافزار از روح او بسیار

فایده ز بحر خویش سازد چرا غلط	کردست راه کوئی تو با و بس با غلط
بر کج زرد و ما محافظ نشسته اند	بر روی اوست گفتن زلف و تا غلط
ما آمدیم از عدم و در عدم رویم	بود ابتدا غلط شودم انتها غلط <small>بر هر چه میگویم</small>
رزق سگان کوچه یار استخوان است	داری گمان روزی خود ای سنا غلط
در شک عیب فاش بود ز اهو خطا	گفتم شک زلف ترا از خطا غلط
از بند انتظار تو از ادمشدم	راهی بسوی بنده نکردی چرا غلط
گفتم در بهشت برضوان که بد مهر	کردیم راه کوچه آن دلر با غلط
از آنکه رهنمون شده توفیق آیزد	کردست راه کوچه حرص و هوا غلط
گر عاقل و قارمین نکته یاد گیر	باشد خدا صیح و بود ما سوا غلط

<p>نگار از سیر سر کوچه جانان ^{مخطوط}</p> <p>کی ز کل و در بود بیلستان ^{مخطوط}</p> <p>^{سه دهانت دور سه ۱۲} همچو طوطی که شود از شکرستان ^{مخطوط}</p> <p>نشود خاطر ماز و ضمه رضوان ^{مخطوط}</p> <p>طفل کی میشود از پیرستان ^{مخطوط}</p> <p>بی تو نبود دل یعقوب بکفان ^{مخطوط}</p>	<p>نشود این دل غنچه زیستان ^{مخطوط}</p> <p>بی رخ تو نشود این دل نالان ^{مخطوط}</p> <p>سبزه پشت لب یار بخود می بالد</p> <p>غیر گلشت سر کو قنای غیرت حور</p> <p>ما صحرای نادان تو چون سازد</p> <p>قاصد باد صبا گفت یوسف در مصر</p>
<p>جلوه از سه رخسار تو میخواست و قمار</p> <p>کی شدی خاطرش ز مهر درخشان ^{مخطوط}</p>	
<p>سرد کن ای دل آگاه کرم خود بار شمع</p> <p>گرچه پنهان است در دل سوختم تبار ^{شمع}</p> <p>از کل خود طره باشد بر سر و ستار ^{شمع}</p>	<p>خوش نمی آید مرا این معوی هر بار شمع</p> <p>بسکه رایان خست کافر که از افتاده</p> <p>جان که از آن کی بدیدر احشای من ^{شمع}</p>

<p>بگشت کرد آب بلا آخر چشم دریا با شمع از زبان جال میباشند چنین گفتار شمع شعله نغیرت کشد پروانه را بر دار شمع</p>	<p>بگشت بگشت بر عالم دانشوی در بوی وصل پروانه من چشم چشم بگشت خانه می بیند بخل روی دست</p>
<p>تا شود روشن خرم دستان بخت یا بگیر اندر دل جان خنک و شمع</p>	<p>تا شود روشن خرم دستان بخت یا بگیر اندر دل جان خنک و شمع</p>
<p>یک کل بوستان جهان صد جهان دروغ جز خار خار خار باغ جهان دروغ آسودگی نشد بر زمین کیزمان دروغ خواهد شد نصیب استخوان دروغ جز خون دل نصیب من سبجان دروغ در دل بوی بوی مرا همچنان دروغ</p>	<p>شکست بر مراد من ناتوان دروغ بگشت صد بهار و نکرد دید حالم پای مرا از گردش صحرا و آسمان نماید سکی ز کوی تو خاک من هنوز از خوان التفات تو ای سزبان شد آمد بهار که چه ز بیم خزان و لی</p>

نمی همان استخوان

رسوالمود آه به پیری و قار را

بر شاد سر و نازت از زناکت بازلف
 بهر ده بهر ده

رو زو شب از چو رویت صبحی اندر لعل
 ماند دلچسب

ای بت کافند بر روی خجسته بود

جمع اضداد از محال است لیکن در سر

ای صبا بوی سخن با اندوان دین خفا

بونی از محبتیم قانر شد در غر جان

هیز زمان از بهر تطیر مشام عاشقان

از سر سو کند میگویم که ای کافر ترا

گفت عیبی و قار اصلان کرد و سود

جنس کاسد کی رواجی یافت در بازار عشق

این چشم و دل عشق کی نوجوان در رخ

ز آنکه صد مادل گرفتارست در بهار زلف

کس نماند در جهان با کافروند از زلف

روفت ایمان خال منهد و وز نازلف

هم بود مجموع و هم باشد پریشان بازلف

صد نه اران نافه دارد و کره تاتار زلف

کر چه یک عمری لب بر دم بسین زلف

بوی عنبر بار دارد و در کان عطار زلف

و ده چه زیبا هست بردوش کمر ز نازلف

غیر زهر مار خیزی در حق بهار زلف

بهر سودا یوسف اردکار و این ساعش

ای شایسته

<p>هر زیان اسودید انیم و بازار عشق لرزد از بیم خرابی هر زمان عشق بسکه از زلف سیاهش کافرايمان تنم رخت بربستند تا زین در غم فریاد وین سیخلد در خاطر افکار بر دم خار غم کیت افلاطون که در فکر ما و ایم شود میکند هر پت فطرت بیکان انقشای از</p>	<p>سوختن بهتر بود از ساختن در کار عشق طرح بیایی و لهار حیت تا سحر عشق رشته جان میان دل و دوزخ عشق سرد بود اکنون آیم گرم شد بازار عشق جای گل باشد تخمیم حاصل از کار عشق از سیجا هم نیاید چاره بیمار عشق جز بجهیل من ای دل نکو اسرار عشق</p>
<p>خاص پیری نباشد در جوانی خم قاف پشت خم میگردد و ارا فند بگردن با عشق</p>	
<p>ز دست چو رتو ظالم شد من چنانک بهار آمد و صد غنچه در چین شکفت</p>	<p>که جان بدول شده غمناک و دل غمناک دل گرفته تا ماند همچنان غمناک</p>

چنان مال گیسیم نموده بود اثر	که شد سک درش از اکل استخوان غمناک
چنان بناله جانگاہ من مشاہد بود	که از صدای حبس گشت کاوان غمناک
بیر بجانب کفنان شمیم پیر این	صبا مدار دل پیر ناتوان غمناک
کجائی ای دل بیاب ترجم شکاف	که بوده اتم چنین تیره خاکد ان غمناک
نظر رحمندای کریم دار و قار	
مشور دست جنای فلک خان غمناک	
در نو گرفت مهر مرغ پر سنگ	دل آن سیمبر باشد مگر سنگ
رسد که صدمه از عشق بر سنگ	شکستی و قد چون شیشه در سنگ
بنام زخم تیشه را از خون نشد داد	و مانده بیکدم لاله بر سنگ
نباشد آتش را اندر کلستان	که دارد از غم چشیم تر سنگ <small>بجای لاله</small>
چنان افتاد بار عشق سنگین	که سپید بازو بر او مگر سنگ

<p>نی رسد دل آن شمع و رنده سنگ ناصح کج ای دل که باشد کجا صندل بر و پروا بش دارد دل تم نایافت گنجی از قناعت چنان کردند طفلان شکام</p>	<p>همی گوید ز آهیم احوال سنگ ز دواش تا خون بسیار فرسنگ مگر گیرد زنتی من خبر سنگ بچشم آمد مرا علل و گهر سنگ که افتادست در هر یکد ز سنگ</p>
<p>وقارسته را دیوانه داند که سیار فلک در انبساط</p>	
<p>پوشید صبح وصل را تا شام بچران کاهی با شکم روان کینخت دل کرد عیان این هر دو کیسومی تا گوید کسی چرا ای لطف مشکین تر از شبیه باشد خطا</p>	<p>صبح و طین باشد مرا شام غریبان چشم مرا باشد نهان هم بحر و هم کان کز روی تو نام خدا دارند قرائن شب بگو باشد کجا مهر و حشانتان</p>

انداختی تیر خوار بسن و امی هو یا
باشد و قار خسته را صدل پیکان

لاله از روی تو شد بر سر کسار خجل	کل ز بوی خوش تو گشت بکار خجل
چه زند کبک و صوبه بوم خوبی شیت	که قیامت کنی از قامت و زمار خجل
پیش عشاق مرنان اقبال سما	میشود بال تو زان سایه دیوار خجل
نقش بر لب اناحق جز خون منصور	گشت آنکس که کشیدش بسر دار خجل
چون نیل ز غم زلف تو بر خود سجد	میشود و عنبر و هم نایه تا مار خجل
دارم از عشق تو آن ندید بشکر کای	که شد از صافیش سجه و زمار خجل
بسکه ز کین شده از خون شهیدان دا	باشد از کوه او گلش فرخار خجل
خواست مانی که شبیه کمر یار شد	چون نشد یافته میحش شد بیار خجل
بجناب صمدی غدر گنه خواه و قار	تانه فردا شوی ای سیر کنه کار خجل

ز گردن و رخ تو صبح و آفتاب نخل	ز چشم و زلف تو آهو و مشکاب نخل
بوقت شرم ز رخساره عرقاش	شدت لاله حمرا و هم کلاب نخل
چو دیدمی نگارنیت ای سوار دوان	پس چرخ قوس قرخ گشت از کباب نخل
چه از بیاض رخ و هم سواد زلف بان	بچشم اهل نظر حسنی محتاب نخل
بگریخت دل آمد چه بر سر مرده ام	که شد ز دیدن آن رخ و هم کباب نخل
بشوق زبم تو ای ساقی از دل زبون	نموده ایم بسی شیشه شراب نخل
<p>نمود و عفوخت ای غفور زور حساب</p> <p>چو شد و قار و عصیان بحباب نخل</p>	
با ددم کرم را اگر بوزیدن دهم	کوه کران را چو کاه سیر به پریدن دهم
کنکر عرشین هم تنزل شود	کز غمت زیر خاک دل سپیدن دهم
جنت بکاو زمین میشود از بار غم	پشت ستور فلک که نمیدن دهم

دامن چرخ برین خاک شود همچو گل	جوش خون اگر دست دریدن دهم
همچو کنداره را کان بفلک کشید <small>اصفت نظم ۱۲</small>	از پی تسخیر عرش خدایت پیدن دهم
خانه شوق مرا تا برساند بیار	طائر حبیریل را بال پیدن دهم
بهت پس زده چون دم تیر درو	کی برخت دیده را رخصت پیدن دهم
یوسف کفخان را که بجان بگذرد	حور فرادیس را کف به بریدن دهم <small>جمع در دوس تا سه</small>
لذت دشنام او که ز زبان آید	عیسی عجب از باب بکزیدن دهم
تا ز فلک آید و صعوته مضمون بخنک	باز بشت این شکر بال پیدن دهم
بسکه ضعیفم و زار در غم آن کل و قار	
رنگ رخ خویش چون پیدن دهم	
خیال سبزه خطا کرد روی یار می تم	بصفت نقش خط جلال از رنگار می تم
در آن ساعت که طغتم فاخلو یا خالیدن <small>گفتند</small>	بر ب کعبه من احرام کوی یار می تم

<p>کران بت رام بخت و نگریدی م ایست سروکاری کجا با کعبه و فردوس کلرام نه از ان صد هزاران تن به بریاد بگون ز زلفت صد کرده در دل رخسار تو پیش</p>	<p>در هر یک تا دوشین میان ناریستم همین در دل خیال کوچه و لدار میستم بصحت می شکستم که غلط بکاریستم چه بودی مایب خلد از رخ بکاریستم</p>
<p>مضامین لب شیرین که چون قند مکر است وقار از تلخامی دوش بالکرا میستم</p>	
<p>لبش را کاغذ کاه شکر باریستم من از روی تفتیه می پیش کن قاتل مصلی شست بر فبله نهاد سر بران روم کهی از نار پنهان که اریست بخدا خداکت بردم نشست اگر ایجان بخود</p>	<p>کهی قند مکر از پی نکرار میستم بر کهای رخ و تهمت ز نار میستم بر روی دیگر نقش می بای یار میستم ز سحر طبع خود سر و قدش یار میستم ز تار جسم لاغر دیدم سو فار میستم</p>

اگر در وصف تقریرش فروماندیم بحاجت	که از تاثیر شیرینی لب از گفتار می بستم
	چرا در بند عصیان ای قافله دمی نامم اگر دل را دید رحمت غفار می بستم
دیشب که من بیدار گریبان کرستم فرهاد وارگاه بدامان کو بهسار چشم اب ادم از رخ او کم وصال ششم صفت تمام نم اشک گشت ششم نشان کو بهن و قیس از جهان ششم صفت بدیده عبرت تمام شب	دریا کو بسو که طوفان کرستم مجنون صفت کبی به بیابان کرستم لیکن بر دوزخ فرسوان کرستم ز انسان بیاد آن کل خندان کرستم چندان کو بهسار و بیابان کرستم بر لبی ثباتی کل خندان کرستم
	از اشک دهنم شده پر چون صندوقار چندان بیاد آن در دندان کرستم

دیی که بر روی قی ای کل بکستان رستم

لاله رو میو چگونیم چه عنوان رستم

ای کل تازه بیوت هزاران اسب

از شکها بر من دل خون خضر و عیسی رستم

گفت سودت ندیده هیچ دوائی خرمک

سیر تر آدم از زلیت ز بس غم رستم

جاذبه شوق ببینید که از کوچ قفس

بی تو ای کل چکل و غنچه صحن کلشن

میخلد خار غم اندر دل من کر کلشن

انقدر کاستم از رنج که بنهان نظر

دیی قاراز در دلدار بقول عمر

روی کل بدم دازد پده شپان رستم

باد در مشت کلشن به بیابان رستم

همچو بلبل حنن ز مرمره سنجان رستم

که بیای تو نهادم سر و از جان رستم

نزد عیسی فلک چین پی درمان رستم

بر سر خوان تو ای شوخ جو مهبان رستم

بال بر کنده بکار از غزلخوان رستم

چاک در دامن دهم سر بر میان رستم

چون رخ یار ز خط خار بدامان رستم

تا سر زیم تو بی رحمت درمان رستم

همه شوق آمده بودم همه حرمان رستم

مگر حق پیمان تیر باز منی یارم	طرفه در پهلوی حرف دلش منی یارم
از سر زلف تو ای شکمخ الان خن	ناخنه تا تار و چین او نه چینی یارم
رخیم به استنات سجد های مایه و	زین سبب خورشیدان دایه چینی یارم
جان سلامت چون به یارب که در هر گوشه	یک کمان ابروی خود در کینی یارم
خط مشکین بوده یارب لب شیرین او	یاد نجوم مور گردانکب منی یارم
گفت با من جدم میم که از سوز دل	شمع سان منضی جو فانوس استینی یارم

کل سراپا گوش شد بهر شنید باوقا
کز پی طبع غزل نکین ز منی یارم

قدرت ابر در کینه آن مان می یارم	از تفاخر جای خود بر لامکان می یارم
کر سگ که نفعی جان جهان می یارم	فرستی از فکرشت استخوان می یارم
کفتمی حال غم شبهای حیران را	کر کمال غمیش روزی مهران می یارم

کرد می دوریش مغربا بجای آسمان	کر سبک کی قمر فرد می جهان می یستم
نغمه سبجی کرد می وصف آن قد بلند	که فراز شش خطوبی آشیان می یستم
که بفرصن از تیر مرگانت سلامت ماند	کی زد دست تیغ ابرویت امان می یستم
در می طی کرد می راه بیابان وجود	در عدم هم کر سر اغنی المیان می یستم
کس نیاید برونج در عالم ز دست دشمنان	اچنه من در عشق تو از دوستان می یستم
برزین در زند کی از در هجران کسی	کی چو سیلاب رسیدن بکران می یستم
بعد مردن هم دل خور از فراط خط آ	دزین گاهی گهی بر آسمان می یستم
<p>چون قارزار اندر آفتاب برونه</p> <p>کاش من هم جابزیر سائبان می یستم</p>	
کی آستین بدیده پر غم کذا شتم	تا سوره بودینه و هم غم کذا شتم
طوفان لوح موج سر دست نمیزند	اگشت اگر بدیده پر غم کذا شتم

ای یونیم
از انکشت هم در هم

از آه سوختم همه عالم ولی خرسرخ	یک خیمه سیدی مانم گذاشتم
ناسور که نه گشت و نشدند ملحت	بر چشمم زخم منت همسم گذاشتم
از گریه نداشت و دامان رو قاف	صحرا می شتر خشک بسی کم گذاشتم
در زندگی از بس که میت چشمم بر آسم	ز کس باز تربت من بعد فاهم
گیرند ملائک بر رخ خود پیر سپرخ	بیرون جید از سینه اگر ناوک آیم
در چشمم بزرگ تو یکی نیز نیامد	هر چند که بگذشت جهانی ز نگاهم
تا تیر خا می فلکی سوی من از کین	غیر از سپر سینه در گشت نیاهم
از تابش خورشید قیامت نشود خشک	
داس چ و قارست ترا از آب نگاهم	
گاه در کعبه ندوخت چو سلمان رستم	گاه در دیز رشوفت چو شیطان رستم

که بشدم پیر و اسلام ز رویت گاهی	که فریاد شدم از سر ایمان رستم
که بپای شجر این دگر بر سر طور	طالب نور تو چون موسی عمران رستم
که بدوخ ز تب حیر و کافر گاهی	در بهشت سر کویت چو مسلمان رستم
گاه در ذوق نبات لب نشین مصر	که بیوی رخ چون گل گلستان رستم
گاه سیر آمده از زلیت تنیغ نگاه	گاه لب نشنه سر چاه زرخندان رستم
که لب تشنه چو فرهاد بکسار و گهی	پایز بخیر چو مجنون به بیابان رستم
ای لب آب بقاروی قلمی کل لیسین	در تماش تو بجا بای پریشان رستم
گاه لب نشنه سر چاه بکفان چو قار	
گاه در مصر سوی قار زندان رستم	
چنان کردنت بر پافتن آن قار و قاسم	که از شرم افکند شرمش اشوب قیامت هم
چکویم از شای قاست و وصف خلعت هم	که دار و فتنه بگیرم انداز قیامت هم

<p>کبھی چن سحر انہام باغی شہم نہ قدر حسن باقی ماند نہ وقع نبوت ہم</p>	<p>کبھی دہشتم کویہ الم چون کج مکن بس بی بیج اور جذب عشق در بازار یوسف</p>
<p>وقار ان طفل منوئیت دل در مہدیہم کہ از شوخی نیار امید در آغوش تبہم</p>	
<p>نالہ چون مرغ چمن زاد کنم یا کنم برہوا چرخ فواجب دکنم یا کنم چیت منہ بان تو آزاد کنم یا کنم شکر ترستی صلا دکنم یا کنم گریہ بر حسرت منہ یا دکنم یا کنم شکوہ زین شتر غولاد کنم یا کنم در چمن نالہ و منہ یا دکنم یا کنم</p>	<p>کل رخسار ترایا دکنم یا کنم آہ ہزار دل ناست دکنم یا کنم طائر روح کہ از تار فضل شتہ بیات بدی ساختہ سیراب ز آب شمشیر جان شیرین چہد تلخی ناکامی داد شب و روزت بخاطر خلش ثمر کانت نوع و سان بہاری دل نازک دازند</p>

ای ستمکار مگرداد کنتم یا کنتم	بیش داد از بیداد تو در روز جزا
	<p>رختم طوقه غزل از سلم امرو ز قار</p> <p>ناز بر طبع خدا داد کنتم یا کنتم</p>
<p>بصد بحر کنه ترشته دانا که من دارم</p> <p>پی یوسف نرا وارست نذا که من دارم</p> <p>بود یک گوشه تنگ از بیابان که من دارم</p> <p>مذار هیچ شه با خویش سامانی که من دارم</p> <p>ازل زمان ابتدای هست پایانی که من دارم</p> <p>بیش از ام عزیزان به کفالی که من دارم</p>	<p>رحمت کی نرا وارست عصبی که من دارم</p> <p>زینجا گفت کی در دل خیال دیگرم آید</p> <p>چه باشد دشت دیگر بلکه صحرای قیام</p> <p>علم که و فغان کوی زمین تحت مشاع</p> <p>نیاید در شمار مدت عشق رخ خویش</p> <p>زینجا سان بسی رشید و یاب چهره فرساید</p>
	<p>فرزالت دایع سینه از بس ای قارگون</p> <p>دم خورشید از چاک کریسانی که من دارم</p>

<p> هوای قامت چون تو نواد و سرافقام گردست قضا بر آب بنهادت بنیادم کجا ای مصفیان سرگلش روزی من شد شد م تا در غم آن لیلی شیرین لب واره چه می پسید لطف و اشد دل از من مجنون عجب اتم داد در یکدم ز در و فر من بجان خداوند اسرار بدست عاطفت بردا مردگان زنده چو در شب بدینا کردیم جبرئیل آمده در شوق اسیری فلک حاه ام از رقم وصف سیات گم شد یا دخال سیه عارض تابان کسی </p>	<p> ز بند هر دو عالم بخودی فرمود ارام که در یکدم جاب اسباب دی و ابرام بود عمری که در کنج قفس انداخت صیاد بود در کوه و صحرا سکنی چون قفس نام در امید دیدم بسته تا خود چشم بکشادم دم عیسی تو آن گفتن و م شمشیر حلام که بر خاک نذر چن قار از پاد افکام از بیان لبست اعجاز سیحی کردیم بر زمین ز کز چو آن لطف چلیپا کردیم زاع را طرفه عطا خاصه عفا کردیم نقش بر لوح محول همچو سودا کردیم </p>
--	--

رحیم خون بدی آن قدر ار دیده تر	که دل خویش نهی صورت میا کردیم
بسکه میداشت جهانی نمان میدین	از دل خویش نخل دیر و کلبسا کردیم
بسکه میرسد هم از زشتی اعمال و قمار حشر امر و زبیا غنیم فردا کردیم	
فی همین دل نغمت کرم فغانی داشتم تا بواسی در سر از موی میانی داشتم چو تو یوسف طلعتی تا جلوه در چشم کند در نفس بگذشت بار آه صد فصل بهار قدر صد بازار از صحرای رونق او شکست نقطه ما مور و کس کش تند و دیوان عشق ما نام که از تاثیر او در یک ما	نغمه زن مانند نی هر استخوانی داشتم جامی خود چون قدسیان لامکانی داشتم کوش بر بانهک درای کاروانی داشتم کاش در گلشن چلیل آشنایی داشتم در دل از جنس خیالت خوش مکانی داشتم بسکه از وصف لب شیرین بیانی داشتم از سر شک رخ بهاری می خزان داشتم

بسکه می یاید و دل اندر تو در سپید دل
نسک بزود عرصه کون و مکانی دیشتم

نافی بر هیچ جور شبه قیای قمار

سایه بر سر زار بر لطف مهربانی دیشتم

ناکام دل از ان قدر عمار اورم

از زاغ خانه صوت عفا را اورم

کمر نصید طائر معنی بر اورم

حقا کلام باطل و حجب را اورم

بتحاله برب ازید نصیب را اورم

استاد عجز از لب عیبی را اورم

تیغ دودم بر عصمه امار اورم

دود از نهاد عرش معلی را اورم

دست دعا با عالم بالا بر اورم

در سحر نظم اگر سر دعوی بر اورم

هر سطر دام کرد و هر نقطه دانه اش

نسبت دهم یکعبه چو کوی بنان لب

شرعی اگر ز سورش داغ درون دهم

احجاز بیت پیش دم جانفروزی بار

آید بقبضه کشور معنی گرا ز تسلیم

آهی اگر ز سینه سوزان کنم بلند

و من در کلو می صور سدا فیل شکند

در شادی قارچو غوغا را ورم

کی است دلم از نردنجیه و مرهم

ای سلسله هر دو جهان از سر زلف

دیگر که کند حوصله نامه بر می

شد آب نابل من آتش موسی

نکذاشت خدنگ نگه یار سلاست

از پیر دوا می دل من شانی مطلق

میخواست که بر زخم زنی زخم دگر

گر دید یک خطه من در هم دهم

در راه توجیه یل امن بختی دهم

بر طوره تا بید مقدار شر دهم

هر خند که میداشت دل از پیه دهم

آهت بکبرک لب فند و شکر دهم

شد خاک براه تو و قارچکرا افکار

بکرة نکمی حیف بران خاک کذر دهم

گویم چه دزید که ز عالم بدر دهم

تا راتره مرا نودرت در بدر دهم

نام زدست ناله که یک خلق را چرا	کردم رفیق بسوی درت استیغرم
در لحنی فراق لبست زهر خورده ام	بهمزنگ طوطیان بهوای شکرندم
خورشید روز خشر باده رخ تو گفت	از شرم پر تو تو چراغ شکر شدم
سرشته ام نمود بسی گرچه آسمان	از کوچه ات کجا بزین در کشدم
خاک زکوی بار که گل احوال است	در چشم خود کشیدم و صبا نظر شدم
از اضطراب خویش حکویم که همچو گوی	از سر نموده یا بر بست پی سپردم
کاهی بسوی کعبه و کاهی به بهشت	در شوق کوچه تو بهر ره گذر شدم
<p>بودم هر بسکه محو خیال تو چون قمار</p> <p>تا قاصد دار از تو خبر بخیر شدم</p>	
خیال روی چاهای که داشتم دارم	سینه داغ سیاهی که داشتم دارم
رسید بر سرم یا لیکن از حیرت	نگاه بر سر راهی که داشتم دارم

صد آفتاب قیامت دیدم من بهشت	شب چو بخت سیاهی که داشتم دارم
پی نبوت تق دل بجزر سینه	بهر دایغ گواهی که داشتم دارم
بیاد زلف پریشان بار از عمری	هنوز حال تنهایی که داشتم دارم
بسوی نازده کل غرق غن شدیم لکن	چو لاله دایغ سیاه که داشتم دارم
شدت کوسرم از تن جدا و پی بوقا	
بفرق بار گناهی که داشتم دارم	
نه در خزان سو گلشن در بهار ایم	مگر کوی قیامی کل همسرا بار ایم
بدین امید مردم که گفته بود اشوخ	پس از هلاک نوروزی سر مرار ایم
سر سو و خم ای ساقیم نیزم کش	سن آن نیم که بیک شیشه در خمار ایم
بسی عزیز چو یوسف ای عشق تواند	من ذلیل چه پاشم که در شمار ایم
اگر صبحن چمن بنویسانم کیم بار	هنر چاک بدامان ز دست خوار ایم

سین ندوی شہادت کہ جانب جلا	سناوہ فرق کھت چون کناہکار ایم
----------------------------	-------------------------------

خدا بر رحمت خود جرم بحیا بم بخش

اگر خجل بجناب تو چون قار ایم

بدر آت کج قناعت بهوس پاکشیم	تشنه میریم ولی منت در پاکشیم
گو بود تیرہ شب قبر و لیکن حاشا	منت شمع بخت در پر پر و آتشیم
بسکہ در کافری عشق تباہ تسلیم	خون بریزند اگر منت حاشا نکشیم
ہفت ممکن کہ بود اسی ستر لطف کسی	ہمچو شوریدہ سمران پاسو صحرانکشیم
چاک کروید گریبان صہوری از شوق	دامن یار چہ چو ز لبت پاکشیم
ہمت ماست کہ از در و فراق بہ نیا	جان سپاریم ولی نامر سچا نکشیم

چون قاریم سبہ کار و لیکن امروز

کیکہ بر رحمت بردان غم فرو پاکشیم

نرسد دل بحسن زار و بسیدن ندیم	روی تو دیدن حرف تو شنیدن ندیم
خضر اگر غارم هر شب حیوان گرد	بگمان لب از رشک بسیدن ندیم
نماند جان بهم شود آگاه ز آشت	دل بدر و اید و ز نار طپیدن ندیم
نامه شوق کبوتر رسد بر یار	اگر از چشم خود شن مال بدن ندیم
نقد کوبین هم او ندیده عیان اگر	یوسف ثانی خود را بخیریدن ندیم
گرچه پیرم ولی از بار غم هر دو جهان	بشت خود را جو فلک و بحیدن ندیم
دل اگر خون شود غم خنجر و دل از خنجر	بهمچو کل برین صبر دریدن ندیم
آفتاب از افق سوز خیمت ندمد	آه اگر در شب هجرت بکشیدن ندیم

عول آوارگی من بخت گرفت و قمار

بر سر منزل مقصود رسیدن ندیم

همتی نیست ز رومال فنا کردن	کار او بی دست دلاخواهش دنیا کردن
----------------------------	----------------------------------

<p>غیرت عشق رقابت نپسند و خوش نیست مشکه دم نیز نم از لعل لب جا بخت حسن آن مرتبه دارد که خدا یوسف را دید چون قامت دلجوئی قمری بچمن عشق آن خانه خراب است که بایر بخت مرغ حکرم چه پر در دره وصف کمرش موجب خوف خدا گشت دگر یوسف را</p>	<p>پیش یعقوب حدیثی ز زلیخا کرد حاجتم نیت رجوعی سبجا کرد خواهد از بنده خداوند زلیخا کرد واجب آمد بدش شوق و بالا کرد نوجوان تو توان ملک لیلیا کرد کی تواند کسی صید ز غفا کرد از بت بی بصری ششدم زلیخا کرد</p>
	<p>جز نهر ناخن لطف صد پاک و قار که تواند که از کار کسی داد کرد</p>
<p>ز توان که یک نگاهی بوسن نیاز کرد نه خوشست بر رخ خود در آرز باز کرد</p>	<p>زمن اینکه صد دل جان ستونیا کرد بر خلق دست حاجت چه کلد دراز کرد</p>

<p>نشد آنکه روز عشقم نخی سپهر کونه چه جفاست از تو طالم که خلاف عهد پیمان دل سخت نرم هرگز نشود آبه گرمی بر مان موسیدی نشد این سیاهکار</p>	<p>مگر اینکه همچو لعلش شب غم دراز کردن بر قیاب از کردن زمین احقر از کردن مگر اینکه شبشه گرد و حجر از گرد کردن سپید از سپید نماید زمین اینیاز کردن</p>
<p>کز زبان در محکم گرم سخن خواهد شدن خلعت شادی که مذهب دوش و بر دوش آنکه از شاد دینی نخجده پیر این سخن با خبر باش ای دل نادان که باز بهای تو</p>	<p>تو و طوف کعبه زاهد بر یاد خود نما زوقا رسوی آن بت یقین مان کرد</p>
<p>جمع اضداد از محال است یکدفعه خدای کرم سخن خواهد شدن خلعت شادی که مذهب دوش و بر دوش آنکه از شاد دینی نخجده پیر این سخن با خبر باش ای دل نادان که باز بهای تو</p>	<p>شمع آب از تاب غیرت در لکن خواهد شدن ناگزیر است اینکه فروایت کفر خواهد شدن عاقبت محتاج توبی میری خواهد شدن اشکبار از برده چرخ کهن خواهد شدن بنده است هم زاهد و هم برهن خواهد شدن</p>

گر صبا زان لبت مشکین عقده خواهد نمود	سفرها از فتنه است رشک خن خج اید بشن
	پوسه اش خورشید مکن از روی غاوانی قمار
	سبزه لپهای نوشین پیش زنج اید بشن
گذر اگر افکند روزی بخاکم شهسوار من	سر خود بر فلک از فخر سیاه بخت باین
چنان ریافت ضعف و ناتوانی جسم زار	که سعی باد صرصر هم نبرد و ارد جان
چرا ممنون از دیوانگی خوشین کردم	که خواهد گشت شک کو دکان لوح مزار
سینه مرهم بر باغ سینه سوزانم ای بهدم	که جایی شمع بر بالین قهر اید بکار من
بود صد رشک ریح و طن شام غریب	چه می پرستی لا از تیرگی و ز کار من
رلبس و پرده آغوش شوخی طفل آسکم بود	ز مهر دیده آمد بخت حبه در بخار من
	وقار از خبری حال زار من چه می پرسی
	که موی تشنه بیاوزد لبت و جسم زار من

سرکویت که نباشد چمنی بهتر ازین	بیت افسرده دلان را وطنی بهتر ازین
ب نوشین قبی زحمت پیش افتاد	بیت برشان گل طعنه زنی بهتر ازین
نماخن ناله ماسینه گردون کاود	بیتون انبوه کوکبانی بهتر ازین
خواستم وصف کمر ازدم اند آواز	که مگو هیچ نباشد چمنی بهتر ازین
گر پیوستند پیل از مرک غمندان مجسم	پیش من هیچ نباشد کسبی بهتر ازین
گرد و خار تو از خط اثر می نیست هنوز	گل بخیار کجا در چمنی بهتر ازین
نقد جان بهر شار تو بخت آمده ام	کی براید ز کف میچو منی بهتر ازین
زعفران لاریج و لاله سرشک ام هم	کس ندیدست بعالم چمنی بهتر ازین
سناغ از چشم و صراحی دل آشکم می ناب	در فراقت نبود آسب منی بهتر ازین
تیغ او زخم دلم دیده چمن گفت گشت	از پی خوردن آبکم دهنی بهتر ازین
صندل خاک درت نیست چمن است مرا	قصه نیست بی بر منی بهتر ازین

خرفن شعریا موز و کهریج و قفا

که نباشد بجهان هیچ فنی بهتر ازین

بکشت کرتی ز بحر موسی در آستین	دارم ز داغ صدید رضا در آستین
از دست داغ سوخته مارا در آستین	کله بسته است ای کل رخا در آستین
کامیدم آنچنان بفرات که بهر نفس	دست مرا یافت سیجا در آستین
شمع تحلیت بفا نوسن جا هگر	ای رشک حور دست تو حاشا در آستین
تا کرده ام دراز بد امان صبر یا	کوتاه گشت دست تناد در آستین
کاهنجی شیم و کاه بدل دست نمی شیم	داریم طرفه ساغر و صفا در آستین
زانکه که دست خویش نهادم بچشم شیم	از خون ناب پر شد صها در آستین
بکدخت عشق تنک قبائی بجان تخم	کز لاغری شدم سر ایا در آستین
وامن شدت کان بدخشان بختیل	وز موج اشک آمده دریا در آستین

<p>خنجر برای قتل من آورده بود و یک دامن شیل بر ندایم چون صند خون تابست از کف نمکیت ای نکاحا</p>	<p>پنهان نمود و گفت که حاشا در استین داریم از اشک غیش گهر مادر استین داری اگر چه هرگز وحاشا در استین</p>
	<p>آورده ام و فار عمل نایه سیاه چون من که کرد مار گوارا در استین</p>
<p>در چمن داغ بدل لاله تمان از تو از لب و سبزه تر در دل ماکشت یقین آنقدر جور مکن بر من سکن که بخشیر استخوان ای که پوشیده شدی در تاخت طالب جلوه هست نه همین دژ میست ای دل از ندانیم چه مذہب داری</p>	<p>خار حسرت بجگر کل بکستان از تو خضر هم از تو و هم چشمه حیوان از تو سوت باشد ز من و گوشه دامان از تو چشمها داشت ها و سک جانان از تو آرزو داشته هم موسی عمران از تو بلکه گریزند همی کبر و سلمان از تو</p>

ای فارسیه اعمال چه خواهی گفتن

که شود روز جزا پرستش عیان از تو

ببندی یافت چندان شایسته اقامت

بست و دست روی من بادا جان

صلالم کرد فتوای محبت طوف کوی او

ز بهت و هیبت افتادست ایجان طر فتر

بجهد اسد که از یاد رخ و لطف پرویا

ببیت حکمت رفقا و خو بار چه فرست

که چرخ آفتاب از رخ کرد و د بام تو

سیجا بر فلک بکبر بخت از شرم کلام تو

مبارک بادای ابد تراست محرم تو

میان شیم و گوئیم از دیا و ان کلام تو

چو حمید و لیل القدر است ایدل صبح تو

قیامت میشود شمرند از طرز خرام تو

نشانی می قارزار حسن عمل کنادار

که تا بر صفحه کبیتی بود نقشی ز نام تو

خون مرد دلست غنچه زرشک دمان تو

کل جایی که از رخ چون ابرغوان تو

<p>آن کجاست که دیده یعقوب اکشاد بار کران رشته ز نار چون کشید از بهر صیاط مزدلهای عاشقان</p>	<p>یک نفحه بود ز کل بوسنان تو ماز که ترست از ک جان هم میان تو باشد زار و و شره تیر و کمان تو</p>
<p>از فیض محبت دروندانش ای قمار گشت آشنای بحر لطافت زبان تو</p>	
<p>ز در بر جراحت دل این بسته جان تو زان معترف شدیم سحر دهان تو عسی و خضر مرکب کنند از رو اگر ای دلچاشتی تخی از آتش و ف ای گیسو دراز کسی بکمان رس ای حیرتیل کن حذر از اهرام الشی</p>	<p>از خنده خوش شک لبش کفشان تو ریزد نمک بخنده و فند از میان تو میسند دوق لب و لب در خون طیان تو در دیده خواب سوخته از دستان تو تا عمر خضر سلسله و دودمان تو خواهد زدن بخار خوش شایمان تو</p>

از افتاب و ز خرازم مخرو قار

کرد و زابر رحمت حق سائبان تو

میشکرت از گره خود به بست تو

ماهی و منه قناد بدام و گشت تو

افتاده است بر سر ره دردمند تو

شیرینیت کلام جان من از زخم خند تو

خار و زرشک نقشه نعل سمند تو

خالت بر رخ چو خور تو سپید تو

سوراخ تا چونی نشود بند بند تو

ناصر اثر نکرد و با هیچ بند تو

مضمون چست خاطر شکل سپید تو

وار و تصرفی چه لب همچو قند تو

از یکسو و از وجه بلند تو

یکره بسوی او قدمی ای سیح من

ای زخم دل و جان لب خویش را میسند

بر آسمان بلال رخ از ناخن بلال

از بهر دفع صدمه عین الکمال ماه

آواز در دناک بر اندنه از لب

ضائع نموده عبت اوقات بخش

بند و به نظم خویش بآسانی ای قفا

حقیق خون بیکر بوده درین متو
 رککن است نبرکش و چمن متو
 بسین جامه کل متو چاک در چاک است
 که گفته است که سیاه مرده آرامد
 که دخت شمع سزاوارتاب آتش غم
 خلد چو شتر فولاد در رک جانم
 صبا ز ماتم کلزار کی بفضل غم
 ز فوط کاشش و بسیاری هزاران
 از آنکه هستی مقصود کفر و دین بند
 برای سیر یا سوی کوه ای شیرین
 بیا و قار کجائی که اندرین محفل

در خوشاب یمیم است در عدن بی تو
 غریب شسته ام از خوشی در وطن متو
 هزار خار بدل غنچه در چمن متو
 طبع مراد آن شه مرده در کفن بی تو
 کریش شیشه و ساغر در انجمن متو
 بسیر باغ رک بر کس ترن متو
 شدت خاک بسیر بچا آنکه من متو
 قیامی زندگیم تنگ در بدن متو
 بطوف ویر در حرم شیخ و بوین متو
 ز خون ماند چه لاله کوکب من بی تو
 نماند رونق هر سنگا نه سخن متو

خورشید عکس نقطه خال سبب تو	گویم چه از بس دروغ رخ همچو ماه تو
ای کل حشیم اهل نظر خاک راه تو	بکره گذر بجا که من و کن نگه ز لطف
بی وجه نیست بفرس این قیاه قیاه تو	ویدی مگر بسوی رخ محض را نیم
سوراخ گشت سینه اش از تیر آه تو	انجم مدان کسیر رخ و لاد شب فراق

بخشد بیک نگاه نطف خدی من
باشد و قار اگر چه هزاران کناه تو

یا از سحاب مهر درخشان برآمده	از زیر زلف عارض جانان برآمده
یا سبزه ز طرف گلستان برآمده	خطی است کرد عارض جانان برآمده
دود از نهاد لعل درخشان برآمده	زنگ مسی آن لب آتشین برآمده
موجی از بحر خون شهیدان برآمده	نبو و شفق بروی فلک شام و صبحگاه
آهنگی که شب رسیده سوزان برآمده	طرح فلک بکند بروی هوا ز دود

میل برنجی یقوی کل فطرت	از آشیان بیهیة قتلخوآن برآمد
میداشتش عزیز چو از جان یاد	دل هم رسینه هم و پیکان برآمد
غم بود فوج آه علم ناله دور باش	جانم ز ملک زن بجه سامان برآمد

کارم کزیدن بسافون شد و قفا
 مادر و حسان من بن دندان آیند

ای انگه رخت رونق گلزار شکسته	در پیر منم عشق تو صد خار شکسته
ای تازہ بهار چمن خزان را	زردی زخم رونق باز از شکسته
آنی تو که بر روی من قدر قیامت	بالای بلندت دم ز قمار شکسته
حسن رخ خوب نشد از سهره خطام	کی رونق این آنه ز شمار شکسته
در عشق رخ و کیو تو شیخ و تبین	تبیح بر افکنده وز شمار شکسته
این جرخ مخدب نشد از سبیری	بشت و کمرش عشق کز انبار شکسته

صد بار دلم بسته و صد بار گسته	احرام در کعبه بنویس سرگوشه است
	<p>لکله تو فغان صفتان در دند</p> <p>قدر رک فغان گهر با شکسته</p>
<p>بس حیرتی دارم چنان در قطره دریا کرد</p> <p>هر دو جهان را در دمی بس ویران کرد</p> <p>خود را بگو از مار و دم چون تیر بر پا کرد</p> <p>باطل ز سرخوشتن اعجاز عسی کرده</p> <p>از قامت سنا خجل در خلد طوبی کرد</p> <p>از شوخی نمک خا خوش فتنه بر پا کرد</p>	<p>در دیده امی دل که یاسمان چسبیده</p> <p>از ناز تا لبهای خم و بهر سخن واکرده</p> <p>ای مرغ ذی بال دلم از سینه بیرون قدم</p> <p>باد افاضت جان من ای لبر شیرین</p> <p>ای سرویش پیکل و می شک بان گل</p> <p>خون رخساری از دید ما بر می دل از خلق را</p>
	<p>همچون قار خسته جان این لایم کلز</p> <p>از دیدن مایه خفتن در جام صبا کرده</p>

<p>بوسه زان لب شیرین موسی داشته از ازل جابه کنار نفسی داشته ز دمی با و بر و کر نفسی داشته دا و سکر دم اگر داد سری داشته لی نعم درونه فکر عسی داشته جسمی چاره چو عسی نفسی داشته</p>	<p>با چو پرویز اگر دستری داشته بر سر شاخ چمن فرمه چون سکر دم آتش عشق که پنهان بل نیست از ید ظلم تو در روز جزای فل کرمی بود مرا هنر دل و قدر و آن بیش سکر کنش آن کجست ز در و دل جو</p>
<p>بر دمی اده بر منزل مقصود و قمار دل اگر ناله کنان چو چمنی داشته</p>	
<p>لیک خلق از شوق زینجا کند کسی بوی زلف یا رجو سودا کند کسی آردوی خویش بده اگر واکند کسی</p>	<p>دکان خج و فروشی اگر واکند کسی صد نافه واکند که خویش و ختن صد روشنی طور کند جلوه بر زمین</p>

<p>در کله ناک می کشی که جان کند کسی پروانه سان هنوز چه پروا کند کسی آه این مریض ایچه مداوا کند کسی</p>	<p>خار و ای خلد گجا در دشت خلد در محفل که شمع رخت جلوه گر شود صبحی چو دید حال بد من بگریه گشت</p>
<p>این شود ز دغدغه حشر چون قاف که تکیه بر عنایت مولی کند کسی</p>	
<p>خدا روزی نماید کای شب بچرخ کرد رسوی مصرناکی سویم ای معنا پند کرد بسوی کشت سن که قطره زن چشم نگر کرد ای بی اثر کردی ای بی اثر کردی سین خور در آتشیم دل که از اهل نظر کردی چو خرج از راه نوکشکول بسف در بدر کردی</p>	<p>منید انعم که تا کی بچور و زم تیره تر کردی بزاری هر زمان بختی بخیال او چرا بکلف بی حاصل دهم این باران دم فلک دشمن آوری ای آیم بدو آخر مرو در کعبه و بتخانه بر امید دیدارش و قار کنون نشین در کنج غارت تا کی بهر</p>

بکے از تب حیران کرم نالہا کر دی	دو رخ آہستہ میل کوئی مارا کر دی
خون بچیا ہی چند بختی تیغ کین	کوئی غولش اقاتل تشاکے بلا کر دی
ہر زمان شوخی با بر سر زمین ظالم	از خرام ناز خود محشری سپا کر دی
گفتہ بود مت اول غنچہ ام نہ واگرد	سعی بخش ابر باد آخر امی صبا کر دی
ہست کردن عاشق زیر باراحت	در دمی تیغ ناز حاصلش روا کر دی
آنکہ در علاج اوش مسیح ہم حیران	مرحبا اجل اور اطرفہ ترددوا کر دی
رو و نیل و حجون اب کر دی بخت	
امی قار در ہجرتش سبکہ کر ہا کر دی	
بکودل امہا از پر خفا کند کوشی	کہ مہمزون با سبایش را کند کوشی
شود و بوم زار چون آہن اعجاز داؤد	نواہی جانگدازا اگر خار کند کوشی
بگویم را عشق آن پردہ نشین اندم	کہ جبریل امین از شیر عطا کند کوشی

چو در جهان گزای می عسی کند کوشی	حیات جاودانی تلخ گرد بر وی آرد
---------------------------------	--------------------------------

مقامی نیست خالی می قمار انگیزد کیش	
اگر بهر شنید نهادی سپا کند کوشی	

گرید و از چشم تری داشتی	نخل و عساکر و بری داشتی
نفع دو عالم خریدی به هیچ	هر که ز عشقت ضرر می داشتی
خیره شدی دید و خورشید اگر	برمه رویت نظری داشتی
طائر زنگ از رخ مای پرید	گرز توان بال و پری داشتی
نسبتش البته بود آرد	دل به من کر که می داشتی
مازشش رضوانت بسی داشت	کاشن بکویت گذری داشتی
غنچه صفت نیر شکفتی دلم	دستم اگر پشت زری داشتی
میشه از نور و ز قیامت پدید	گر شب هجران سحر می داشتی

کار بود اشک شدی ضرور	هر که بزلت تو سهری آشتی
میشدی ز سرود جهان بخر	هر که ز عالم خبری دآشتی
سجده نمودی ملکش بر زمین	هر که صدم از سنگ درمی آشتی
سینه شدی عرضده اگر	دل غمت شور و شری آشتی
کار گرفتستی چمن از ناخن	کو کمان اندک مهری آشتی
خلق زینجا شدی این بر اگر	مثل تو رخسار سهری آشتی
ناز کبوتر نکشیدی اگر	نامه من بال و پر می آشتی
موم نمودی دل چون سنگ او	
آه و فغان را اثر می آشتی	
باز شد جوش خون بهاران مدد	خار و امان مددی چاک کربان مدد
ظلمت آباد و دم تا شکن رونق طلوع	ای خیال رخ چون مهر و خشان مدد

<p> کز دست یافته حسرت چه چون بد سر و سودای خم زلف پشیمان بد مددی خار سر کوچه جانان بد تشنه ام خواست نه چشمه چون بد راه یاسم غلط ای غول پایان بد تیغ حیرت نمودی چو نمایان بد قوت ناله مرغان سحر خوان بد سوخت دل آتش غم دیده کریان بد </p>	<p> مردم از سختی جان بجه جلا بدیا مدتی شد که دامنم ز جو نیست تپید سرگرانی است بس از ابله پانی مارا جان خود در طلب آب دم تیغ بد سویی امید برد خضر و نخلایم که شود محبت قاطع دعوی لجنانشی در شب بجز غم شوم ز فرادانی ضعف و شب بوقت آن شوم و چراغ عشاق </p>
<p> چون قار عسایال باب عصیان دامنم ترشده ای محبت ندان بد </p>	
<p> لبی دارم چو ناقوسی لی همچون کلینیا </p>	<p> ندارد و شبیدر کافیم هیچ دانا </p>

<p>نه در دنیا کنیم از جور تو فریاد و غوغا محالست اینکه سنگ شیشه یکی کرد کسی فارغ به عالم نیست از سودای زلف ریش رشید دل در غمش بشمار تازی اگر چه نو بخش عالمش مانند یک ای مهر</p>	<p>بجسته بهم نغز ارم شور و امی بیا بکس من از کمال عشق در دل داده ام جان بید غم گرفتار است هر نادان و نادان که در یکدم هم چو شذر چشم زلف دریا بید بر رخ حور شیر را کو چشم منیا</p>
<p>وقار از خاک کو بی برتن برین دار زینش چشم و بر و دار این منوچ و دیبا</p>	
<p>دارم هوس دام تو صیاد کجائی ای آنکه نه کاهی روی از یاد کجائی ای سرو سهی غیرت شمشاد کجائی اکنون بجان منیت کسی طالب شیرین</p>	<p>از بند خود می شدم از او کجائی وی شاد کن خاطر نامنا کجائی یک لحظه بکن از غم از او کجائی بر وزیر کجا هستی و فریاد کجائی</p>

<p>شد عمر بکین سر شوریده بدوشم دیریت که تنها بقیس گرم فغانم عمریت که آبی بچکاندی بکلویم سجده مراتبش و این مصرعه بخواند</p>	<p>باریت گران خنجر حبلاد کجائی سهم زمرنه شو مرغ حسن بناد کجائی مشتاق تو ام خنجر فولاد کجائی دارم سر تو همسر باد کجائی</p>
	<p>در راه سخن میجو و قار حکم کار در مانده ام ای هست اشک کجائی</p>
<p>یار چون بی جان گشت بازی بعبی سرنهادم کف پاش و دعائی هم آه سردی تب بجز برادر لبم دل این جگر از ابد می موم کند هر ایمان شب تیره دلم کرد طلوع</p>	<p>من پیشش کشیدم به نیازی سجد کا هی عجبی بود و غازی دل من ساخته با سوزی سازی دار و اواز تو ای شوخ کدازی کافر من خواند بغرب نیازی</p>

عالم گشته و احوال این جهان سار
شب غم طولی در زلف درازی

دامن قاتل بی رحم و قتل

بست از خون من اطر از یی

شد بر پیرانه سرم عشق جوانی دلی

ساربان کرم مران تا قد خدا را حج

جان خود را بسلامت نتواند برو

شد بهاری و کرا ز سبزه نو خیزش

بر رخ سرخ تو ای گل نو ذکریما

چند و کوشد سازیم که گریستی سخت

در ضعیفی است جهان عشق ز روی تو

آتش افسرده شد و سوز نهانی دلی

بهدان سیکرم هر لحظه است دست من	عالم بکس و جوهر حج و ما بو
که در باغ ارم نبود بر تن هیچ طاق	در دل بزار بجران لی رواع میدرم
ولم در سینه ز کشت چون شمیم می خالو	بسیای صبا ای از حال و تنی ناست
بر سوالی کشیدیم کار کونگی ز نامر	بشق آن پروکت نام دیوانه چون
بر است خاک کردیم ز فوط شوق ما بو	خدا را از سر لطف و کرم بکره گذران
که شد تا نفس زار و لب کردید ناقو	بست آن تبید خای گریه دمام

و فاخته جان کریم زور خرمیدار
خدا را یاد کن کبذ این طلمات و سالو

که او باد در کل و باشد روان شمعین ای	مکن بجوای زادی هر کوشش ای تمیز
مرا هم چاک شدن لب پیر این ای	بدرد و رفت رنگین فیبا و بالائی
ز راه گرم خواهم کردش چون کلخنی ای	اگر خواهی سلامت شبان بر دار کوشش

بلی اظہار سوز عشق سروا شین منی	برنگ تو شدم خاکسری بر این پای
سرازم در غم شمع بقدر چون سروا را	رحم می بر طوف شعلی شکر دلی
خدا را رحم کن سیر در حال کل و لیل	مکن کار را نام سراش یون ای

شکست خلیس را در پای سرو و حیا را
 سبزه ز شوی بچون و قات و امر ای

آن حضرت بکلم دم شمشیر کسی	دم غمی بودم با در بر کسی
مژده ای طائر قدسی هوای سیت	بر پرواز کثادت در کسی
روی خود کی سیر شد کوز آرام	منکه سر ارم از آب و شمشیر کسی
ز بجای تو جان کرون خود دیم	ز غم شمشیر تو باشد خطا نقد کسی

بر سرم جمع سیحان فاسد و قار
 لک بودی نهد چاره و نقد کسی

قصاید سبوح حضرت سلطان عالم خلد الله سلطنته

القصید الاولی

سبح بر نفس لیتش دلف و نازان
که پیش سخن افتاد عاشرت عجا

رسد بهره و جیریل در انکار کند
به نیت و هم ار و ام طاقت پرواز

صبر کفک مراد عوی هم می ست
بود بجهت حیوان و دات من انبار

لنگه مسری من چگونه عیسی و خضر
همی شود کس پیشه کی مقابل باز

بقول و فعل خود ای دل چاره ناکم
که با ظلم مبه عشق است و سخن اعجاز

صدای از لب ناقوس برین آید
بگوش اهل حرم خوشترین بانگ ناز

تو بر طریقت خود را به اچه می ناز
که از حقیقت تو بهترین هست مجاز

ببرده نیست که صیت بلند می
ازین مقام رستید آواز و جاز

این قصیده چو شعر بلند بر خوانند
 خورشید نیز بلغوز جای خود ناچار
 قصاید شده معروف و بزرانکه مرا
 سوای غور مضامین و اوج فکر بلند
 بنزاکه که ایزد بحسن انجاش
 بدین خیال و دشت خواب درستم
 بنا که آن بزم در رسید شاد غیب
 بگفت در صفت حضرت خدیو زمان
 بنابران ز نهانخانه مشیت قدس
 چو این نوید بگویم رسید زلب
 بدین بختی که زمین قوه چنین شستم

بکوشش و کی قدس در رسد آواز
 بیا لم از رخنهای چرب روغن قاز
 حلول کرده بتن روح عوفی شیراز
 تمام عمر ندیدم و کز نشیب و فراز
 قرین همی کند از هر چه میگیم آغار
 که در زمانه شدم از چه رو چنین ممتاز
 که بود همچو پری سرق با قدم همه ناز
 گهی زبان تو خواهد شدن فسانه نظر از
 رسید حکم که بخشندت ایضا اعوان
 نموده چشم ز خواب گران غفلت باز
 بفضیل فعل ص میقدار کرد و دم اغزان

باب که هر شهوار تست شود اوده

زهی پو که واجد علی بود

جو جبریل بنید علودرگاهش

برای فرش ره او بخت هم نخرند

هر آن که باقبال خویش نازد

بهمد معدلت امین و فرطان

قوی ضعیف چنان کشته در مان

بهمد معدلتش از آن سیاه رو شده

بافت کروخ و کافری که از عیش

زمین بلند شود آسمان فرو داند

ز بیم تو بفلک آفتاب زد

زبان بدح شهنشاہ ساختیم از

وجود یافت از و قدر و قوت از

ز عجز طائر سوشش کند رسد از

از اطلس از فلک تاسع او روز از

بفخر بردار می نهند روی نیاز

از دیصع من در آشیانه بان

له شیرزه که یزد و زوچی کرا

له بوی او شن بطبع و جهان نماز

بلیفش شن ناگاه بستم کرا

با انقلاب محال از تو که شوند مجاز

چو بر زمین بر معشوق عاشق جانان

<p>عجب مدار که از سنک شیشه میگردو با تمام ستم چرخ خورده تیر تو رو لند شکار جو بخشک نسر طائر را چه حال ست صفا و جلالت کشف</p>	<p>آتش غضب است او فدا ده که از شب از ثوابت و سیاه کشتی باز بغرم صید که از دست تو پر شیار آله بر دلت همه از قدس می کشاید از</p>
<p>کنون وق در عایاد کن از اطناب درین مقام پسندین تربود ایجاز</p>	
<p>همیشه تا که وجود خدا بود و حب عدوی تو چو شریک خدا بود معدوم</p>	<p>مدام تا عدم ممکنات است جمع از وجودات تو با عمر خضر باد انبیا</p>
<p>القصة الثانية</p>	
<p>مده که از نیاوری طبع سلیم بسکه در شاعریم ردیف و زلف و نیت</p>	<p>وجج نوبت زدم از شهره بخت سلیم مطلقا در بنم نامن حذف و خیم</p>

میکند پیر جوان مرده نماید زنده	در ساق سختم بست چنان فیض عظیم
کرد روز و از دم کرم کچن زار شمال	لیل از عتجه زمرده کند کسب شمیم
آن سبب انقسم من که ز اعجاز کلام	بدی تازه دم روح باند ام ریم
نیت از کثرت پیری که ز نشان سختم	آسمان شده خم شست ای لقطه شمیم
دل نظار گیان بی نبوغی بر	صورتی کر بر صفحه نمودم ترسیم
در جهان کینگی از رخ بر انداخته بود	ساختم کاج سخن بر آرزو ترسیم
کی سزاوار به پیام الهی گشتی	عقل کل را نمودی حق دل من تعلیم
بر سر خوان سخن این چهار از ازل	فیض من تا باد واد صلاهی تعلیم
بسکه در روی کافیت مرا کجائی	جو سر فرد تو انتم که ناهم تبسم
کرد شیرین چشنی از مد فیض ازل	عکس من صورت آئینه بطوطی ^{تعلیم}
شرفی داد خداوند جهانم ز قول	گاه مردود نکردید کلامم جو کلیم

از سر مانده ام ز که ربودند خشن	همه را باب معانی چه جدیده قدیم
بی سبب نیست چنین پای بندگی را	بزمین از کرم اوج ده عرش عظیم
سبب نیست که قسام ازل و زنت	قسمتم مدح شاهی ساخته عتدیم
که درین عهد با فزونی شان و نکبت	از سر ایاش شرف یافته تحت دیدیم
نام و اجلش نیست در ایمن	فیضیاب اندر جودش همه موجودیم
در سخاو کرم جود و بعد از انضا	بر دگویی سبق از جمله سلاطین قدیم
بر روز قیامت که برفت فلکیست	مهر و مه صبح و مسا آمده بهر سلیم
ذات او را که بروست حد و صفا	کرد خلاق جهان خاص با خلاق عظیم
میرسد سلسله او بکرم تا آدم	کر شمارند که بودست کریم این کریم
راستی یافته از بسکه روح از قویش	کاف پیوسته بود و وزیر کیم
انچنان پیشی جودست بهشت کیم	با چنین قریب شک کر ز این شمیم

طشت بین که ز صحرای بکر زود رخسار
 بحر شیر به پیشین چون موج اخته بود
 دشمن از قوت پوشش که چو لاجول بود
 بحال تن بهر شش ز دماغ عسل
 قطع شد مثل عددا که ز باد تیرش
 لشکر غارت بهوش ز مد کار سخت
 زور بازو شش حکیم فلک جزارا
 هم بخواب از قف بهر تیغ خیالی کزد
 یافت تا نسبت تشبیه باد تیرش
 پشت کاه فلک از صحن پان بر مابد
 و را و قبله حاجات جهانی گردد

شیر ز ماده رو به صفت از کثرت بیم
 کشت از آن گوهر بکاش ملقب به بیم
 میکشید ز صفت رزم چو شیطان حیم
 مغر کبد آهسته ریزد رسامات چو بیم
 خشک در صلبش لطفه و کردیم غنیم
 نقد جان فروغ یافت غنیمت و غنیم
 کرد همچون دل بدخواه بکضر و نیم
 سوزی افتد بل و شمش از نار بیم
 کار صحرای بکر زار حد و کردیم
 بار یکمین شهنشاه بود بیکه عظیم
 هر که سازد بطواف و را و غم بیم

درین سال
درین سال

بهر که شد محرم درگاه ملک پادشاه	از فراوانی حرمت حرمتش به بیم
خواهم اکنون که رغبت به نورش آیم	کالتفاتش کندم خاص بالطف

مطلع شانه

کر یکی کعبه کل ساخته بود ابراهیم	صد جهان کعبه دل لطف تو سازد بهیم
حسن خط تو دهد نور چشم اعمی	لطف کفایت کرانی برادر کوشیم
کز سیاح کلام تو شب به شد	تا ابد مرشش از شرم نمی ماندیم
استحاجی است بکفایت تو ای چشمین	که شد از غیرت ادب حجت بنیم
گفت فیضت که کرده ز بحر و بیابان	چون گهر آبروی او با طفلانم
بسند فیض حضور تو باعمال حسن	حاضران مبتدیانم افعالم
سایه طوبی لطف تو که از بس خشک است	زهر رست برش که مژگانم از ما حجیم
لاغر آن کوی نفوس نه منم نه برند	بعد و کاری شان که رست لطفم

لوم لایم کف پیچ اثر تا با بد	دشمنت از ازل طبع قمار استیم
چون بحال است قمار انکی نانی می طرح	بر صفحه کما هیش نمانی ترسیم
پس همان بر که کنون گوهر شهر و دعا	بنمانی بسر ملک اجابت تنظیم
تا آنکه در مدرسه علم نبه و حکما	فست از نقطه موموم محال عیدیم
از نهانخانه تقدیر سلطان زمان	عیشهای و جهان با نصیب تقسیم

القصيدة الثالثة

نظر قمار و سحر که بصورتی از دو	که بود معنی و شمس و الضحی والنور
فروع حسن هایتاب و بحیرانی	ز خویش بر و مرا چون کلیم بر بطور
ز بخودی چو بخود آدم با و مستقم	که کبستی و چه نامی صبیست منظور
بگفت نور خدایم ز من ضیا گیر و	کسی که دیده دل باشد از سویش کور
تو هم که کور سوادی گرفته فیض من	مدح حضرت خاقان در هر کن بر بطور

چو دیده دل من روشنی گرفت ازو
 زهی خدیو که واجد علی باش
 علو قصر تو ز انسان بود عسر الطیر
 شود بلند مقامش ز سر طائر هم
 کمان بند که بر چرخ چارین عیسی
 نهند بر در قصر تو پیر استغفار
 مدام هر رحمت ز خوشه پروین
 زدود شمع معطر شود زمان زمین
 چو ستیغ شود مد ز رای تو مناب
 که گفته است که چون شیشه آسان است
 گرفته همه کشور به تیغ کین الا

شروع مع نمودم بقدر فهم و شعور
 وجود یافت لطیفش بدعیرش و شعور
 که مرغ و هم هم او را سگین بقصور
 براج بام تو پرواز کرد عصفور
 بام نو پی تو بیم کرد و درود
 دم تصور عسر ز قفس فغور
 ملک بخوان فلک چید آورد انگور
 چو نقشه برد از باغ خلق تو زنبور
 زخم سینه کند کار مرهم کاغذ
 درست میشود از لطف تو دل مکسور
 حلب که بوده مراعات دل بدست طور

برود بود و خوان نوال تو زله
 بسیار و حیات بر ما بروی زمین
 بصرف شربت دینار و هم بغیر فلوس
 بفعل نامه حکمت بحکم شرع هنوز
 خلاف شرع چو بدست فل آن سیم غر
 درین مانده ز افراط و سیدیه
 عدوت سخن تو دمان بگو بست
 کمزرها کاشان بسته بر میان بحکم
 بروز مهر که خصمت با اختیار اصل
 حصار اگر چه عدوت بخطر خود بند
 بروز مهر که اعدا ز شور کز نایت

نموده است از ان دعوت سلیمان
 ز سبطت بفلک کرد و بخار بخور
 کنی علاج بی دفع فیض مهر بخور
 که شد کشیده سردار پیشتر مینور
 ز نیش زخمه از ان نه شد رک طنبور
 عجب مدار شود ز کجبارا که قصور
 چه مرهمی که کند مند مل کهن با سوز
 فلک بجا کوی تو شد ست نامور
 حکم داو و محنت را میشود محسوس
 ولی به بند گران تو میشود محصور
 کمان بر بند که البوم نفیج فی الصور

بشوق وصلت کرد و سمنند تو صرصر
 ز رنگ و صیحه و جولان ابلقت شایه
 که رنگ است سیاه و غید چون بارش
 عجب ز فیل تو می آید و ز دندانش
 پی بلند نماشان کجا بود کافی
 که از جلال قدر و هم از ناعت نشان
 بر بان خاه تراشید از زمین بویید
 مثال تیغ تو از اجتماع این بیان
 که ابر دارد و هم آب خود چو برق بود
 سوامی شیر فلک کی سوزد بیهوده
 دم فرار عدویت ز عجز میکوبد

ای نایاب از آوازه سیاه و سفید است

بسر و دیده ولی مانند بچیان مهجور
 کند بخاطر من لطف بر شکل خطور
 بصیحه رعد و جولان چو برق حور
 دو صبح خند و باقی بود شب بچور
 مثال فیل قومی بیکیت همین باطور
 تو خود کلیم و شعاعی خضر زین نور
 چو وصف برش تیغ تو باشد مژگون
 به بر شکل مراد ادا و فاده ضرور
 برای خرمن هستی دشمن مقهور
 خور و چشمه قهر تو آب اگر ساطور
 زمین فدا و سی سخت و آسمان دوش

نخل شود دیدن از روز کثرت شوق	کف میخ طرارت بر آورد چو شور
اگر چه هر غمخوشی نهاده عجز غلب	ولی دعای تو افتاد بر وقار ضرور
بمیخته تا که شمار کو اکب فسکه	چه زره پانی من از قیاس باشد دو
شود حیات تو چندان که خضر آن شود	رخضر و عیسی و الباس نامور دور

الْقَصِيدَةُ الرَّابِعَةُ

سرم که طفل دستان جهان نادان	نیز بد که زخم حرف الف سجنان
بر اوج چرخ برین شیشه بال و برج زنده	کجا پور رسد منصب سلیمان
شود ز کرمک شب تاب کن جهان روشن	چو آفتاب کجا زره کشت نوران
اگر چه ز داغ پرد بر فراز که کوه	ولی بخت کس امر را کلیم عمران
برندگی کل خرزیره را میان بخت	بیوی آنکه ملطفش شود و نه روان
پی از آله امراض صوب کی دهقان	شراب چاره شود با طبیب جوان

کجا تفاوت زهد و کجا بود رند
 بجنبوت نکوید کسی که مناجی
 رسد بنغمه و آلودگی نیت حمار
 نبود نادره سبجان کجا و آب شد
 کجا کلاغ رسد باند رود و رقما
 رسد چه قطره شبنم سحر بی پایان
 بر سر آبی غر و شکوه می ماند
 بیوی مشک کجا کند سیر میسایند
 رسد کجا برسد پای شکیبایه
 شنیده پیر خرد و عجز من خطاب نمود
 ولی چون نام خودت کرد و قار می پید

کجا ضلالت کفر و کجا مسلمان
 کجا شود زکشا و زکار رضوان
 چو غاف زانغ بآهنگ مرغ بستان
 مثال صخره جنی ببا ه کفایت
 کجا بجا و کجا بوم شوم ویران
 حرف کجا و کجا کو هر بدخشان
 کجا کلاه کدالی بتاج سلطان
 کجا رسید هلاک ناب حیوان
 بیای عشق سدی سرزمین دان
 که واقعی است کلمات هر آنچه میخوان
 بکن تو در دل غم و غم مدح سلطان

این بیتها از نظر روانی از هم جدا شده اند و در این کتاب هم از هم جدا شده اند

چو کار بند و لم شد بکلمه سپید در آن زمان بود نشاط و فرط سرو	سواد فخر شد از غیب جمله ارزانی بخواندم این سر فخر مطلع شانی
مطلع شانی	
هنر ارشاد که سانی لطف یزدانی چه ساغری که بدفع خار در دستان هنر پرده پوشش دل هنر جوان چنان کلام مرآت از کی و شادابی از آن بگشود معنی که وسعت آباد که بر سر زینها بسیر شهر و دیار ز راه کوش فرود اردش بخانه دل ز پاره جگر و خون دل کباب شراب	نماده بر کف من باغ سخندان لبالب است ز صاف مذاق سحبان پی کل سخن من کنند امان که نو بهار در و آمده بر ضوآن سزد کلام مراد عوی سلیمان بدوشن با نفس ره رود باسان با حرام چه ایرانی و چه تورانی نیزم فهم کشد پیش او بهمان

من آن لطیف خیالم که روح معنی
 بعالم متعلق ولی ز آزادی
 چنان بعلیم ز پیشینان سبق بروم
 طین کافری عشق از من آموزد
 بگویشتریان دکان من بارت
 ز شعرهای بلندم چه بحر زخاست
 دم نثار بفرق کلام اهل سخن
 غبار خاک سراسر راه موکیم آید
 بضعف ظاهری من بسین من انور
 بساعتی که چنین حرف بر زبان فست
 که اینهمه شرف و عز و تبت است آرت

بود بصورت من حاجت پیوسته
 بسان روح مجرد ز لوث جسمانی
 که نمانیم بودیم مسلم و یانی
 بنود و کبر و پیود و محوس و نصرائی
 همه متاع گران سنگ بجز می کانی
 که تیر فلک فلک اندر دست طوفانی
 کنند از عرق شرم کو هر افشانی
 بچشم ابل نظر سرنه صفایانی
 که امدست سلیمان مرا لبهایانی
 سوال کرد زمین مدعی بت ادانی
 جواب دادش از غم مدح سلطانانی

زهی خدایک و احد علی دین
 پی ثبوت وجود خدای غرور جل
 توان بلند مکانی که بر فراز فلک
 مسح از فلک چارمین فرز افق
 بجو و تو ز گهر پر شدست درج صند
 سیک عطایم و کان از دست گران
 بکجه غنم و گو سپند شیر و ملوک
 بهد معدلت شاه باز شهپورا
 نظیر حاتم و رستم ترا که میگوید
 کند و پاره بکضر جت چرخ وین
 ز بیم چشم غضبناک تو نماید زرد

وجود یافت به عالم از و جانب
 بهر آنکه از او جدا
 همین بس است که در دهر ظل سبحا
 ملک شکست کله راز فخر دربان
 دلب بطون ز اعجاز اگر جنبان
 ز ما هیان بدرم غرق کشت هیان
 سبک باب سالی خجاک نشان
 ز بیم معدلت میکنند چوپان
 در اشیاء خود میکنند نلکبان
 بجو و زور زهره و مهر از چندان
 ز تیغ خود چو کنی امتحان بران
 در اصل دیده کس خود بر قان

ز بیم شیر فلک نیز ز مهره در بازو
 کسی نیافته جز در دمان لطف بتا
 دم رستم بر صفحه سفینه کند
 کش بجلقه خرطوم کاو چرخ ویر
 مگوی فیل سپهرت با هزار شکوه
 بجسم اوست نقاط سفید همچو نجوم
 چو آفتاب شیش عاری ز رین
 میکند بدی قطع ربع سکون
 بر ناک باد روی هوا سبک سیر
 با سپشکی بی بیوت ولی رسد
 چنانکه ماه ز خورشید تنبیر شود

اگر ز آه و چشم خود شش تیر سائے
 بپند تو از تزلزل و پریشان
 رک غلم ز هوا می کف تو میسائے
 که هست فیل تر آبس بلند و طولائے
 ز کبکشان خط محورست دندائے
 چو ماه و قمره شش زرب پیشائے
 کجک بفرق بلندش برق لعلائے
 عنان با شهب خود در کبی بچنائے
 بجشم ظاہر اگر چه سپهر دورائے
 که بوده است ز انجم ستاره پیشائے
 ز ماه روی تو خورشید گشت نورائے

<p>چنانکه یوسف مصری بجایه زندان کسی که دید لقایت چشم عرفان سواهی در دل خصلت مقام پیران بهای عجب تو تا کرد بال افشان ز دست حضرت او دین پروران ندیده است کسی از حجاب ندان ر عجز غایت کار نامه در مان در آستان عدم مخفی و پنهان</p>	<p>خیال و خیشت در دل بدان باش ز عقل صورت معنی بعینه شجاعت کجاست تا ز جهان در زمانه تو نیست در آستانه عفا گرفت خجسته مقام کند بجزیره خصلت بخت بخت چه ضرب کرد ز کرات سر فلک تاب کون قار بکن بر دعاش ختم کلام همیشه تا که بود نزد عاقلان عفا</p>
<p>بهائی ولت و اقبال بر سر جابر بود زشای هر خویش در مکران</p>	
<p>نظر بصورت ماضی حال و قبل</p>	<p>سنم که دهم از بخر دی ز روز ازل</p>

کدام فن که نکردم در این فن طبع	کدام علم که از من این فن مثل
در معانی بیکانه آیدم بیکنا	ربان اگر شودم آشنا بجای مثل
خندک شکست اق کلام شیم	چو توده خاتمه ز نورستان عسل
رفیق شکست صفای کلام اعدا	گهر چشم شود مغفله ز اشک بل
اگر چه کم سخن دو صف دیگران دو	ولی بدیدن اشعار شوم دوا حل
شد از ریاض باضم سید چشم سو	چنانکه چشم احبست از سودا حل
اگر ز رزم زخم بر سر سینه زخم	ز خون چشم شود موج ن گداز حل
و گزیرم طرازم بفطر نکینی	ریاض خلده شود صفحه ورق مثل
ز قطره جوش ز بید چو نوح صد فانی	بعور فکر مفصل کنم چو آرزو مثل
و گزیراده کنم بختان بی اجمال	بکوزه بحر در آوردم بودا ساس
چیم طرح رختیام در زمین شعر متین	که آسمان نتواند در و فکند خلل

فلک شرم کلامم بر فرد شب پو
 از آنکه تیره بود آن این درون
 ملک بود چو شعر بلندم از گوش
 شنید گفت بمن مدعی کلام ترا
 چو این سخن بلب مدعی بگو شرم خورد
 در فیض دست اصد علی شمع دور
 با نظام نه بستی مگر چو تدبیرت
 عدوی تو تواند که بخین بر مصاف
 بر روز مهر که خصم تو بخود افتادست
 چه دلیل نباشد عدوی مفتوت
 برون باده شمشیرت از نیام که است

بیاض مهر و مینویش از لب
 شال شعر بلندم نمی نهد ز لب
 فلک کزید با چار شعر شیدل
 بلند از چه بود انقدر مقام محل
 جواب او دشمن آنکه دیده محل
 که از وجودش موجود است علم محل
 نظام ملک شدی جمله ابرو محل
 کز اب تیغ تو تا سر در او قد بول
 ز رشته نفس خویش در یک اصل
 که قدر حق شده موضوع بهر اصل
 بی دعای بدیست زبان اصل

کسی یافت بعالم نشان اعدایت	که اصل سستی شان بود دست سست
براه وصف که باریت عجب نبود	کیت خامه دم پویه گرشود رطل
بهدر عرصه کاغذ شبیه شد بیزیت	رسد ز تار که مقعرش اگر بکخل
پس هر فیل و خطا که کشتاش نین بود	تو خود چو مهر و عمارش همچو برج حمل
چه عالی ست عمارت تبار و می بین	که اوج چرخ بود با صیقل و اسفل
چکویم از اثر عام عمل نوشینیت	که شد بجای صلاوت بدل حسن ظن
از ان فروز خط نور دید با که بو	سواد سر مه قلم سل مجر به کحل
از انکه سایه معبود جمله خوانست	عبادتت ثنای تو در تمام مل
بلند اگر نشود در جای تو دستی	بیایغ دهر بزنگ چنار گرد و شل
وقار در ره حدش بمانی آخر کا	همان به بست که گوی عایش از دل
همیشه تا که بود عقل کو دکان کوتا	در از تابی پیران بود طنابل

بهر را و جوان تخت دولت مست
به بند رستی و صحت بحق عز و جل

الْقَصِيدَةُ السَّادِسَةُ

ز فیض فضل بنیادی چنان وحی سام	برست سبزه جوهر که شد زمر فام
پیان نیرم بهان قلب بایست کرد	که گشت آتش محی آب بلورین جام
ز فیض ناسیه هرگز عجب نباید کرد	و ده جوهر رخ کوسج خطره مر فام
شکفت در چمن گمان بیک زمین	ز جوش فضل کل آفتاب ماه تمام
ز فیض آب بوگشت جامه هم خضر	بقدر عطش سیر اسلام اکرام
برس بهره خط از طوب آتش	شد آینه چو مقابل معارض صنم
عجب ز لطف نباشد شوق کل باله	صبل بیل اگر نارسید در ارحام
شیم باد بهاری خنایست عنبرین	که رشک طبله عطار ساجیت مشام
چنان بود بهمان عام فضل شود نما	که رایگان نشود هیچ لطفه در حلام

هوای شکست بوستان شکست	بطوف کعبه اگرست ابدی حرم
بخاص عام نوکر و انجان تاثیر	که استیازنابت محال شد نسیم
بحر صفت نه چنان مرغ در بیا افتد	که شد ز نامیه سنت تمام حلقه دم
بحرف تازه رقم شکست خال اگر زین	برنگ نه شود سبزه نقطه در ارقام
عجب مدام اگر برکت باز جان آرد	ز خاک مرده صد لاله نیر شاخ عظام
بشاخ شمع کلی تازه سپید مردم	چنانست فیض بهاران سیاح عالم عام
ظهور سبزه جوهر روی آینه شد	چه خاک و آب است نموده اجرام
ازین زیاده چه فیض بهار خواهد بود	که بهر کوزه آتش شدست کلن نام
ز سبزه کاری فضل بهار نیست عجب	ز مردن نباید اگر بلورین جام
بفیض عام هوای بهار کردون هم	ز دانه های کوکب سینه فام
نمود حوصله طیر طار مضمون	بفیض نشو و نما هم ربضیه و دام

برای سدره بقرم شای سحر	جهان خدیو که واجب علی است
همین وصف عطای کف چو نیست	شدت سبز آب گهر پی اقلام
و خاکدود بحدوت چو سعی نیسانی	اثر نمود اثرش در نهاد حمله غمام
چو لای نفی نبودست در سخاوت تو	شدت وضع الف زین سبیل لای
چو بن کردی از ایشا نقد روی نین	فرا هیچ هم از حکم حکم الحکم
دست از زرخورشید ساختند دست	زوند سکه رایج بسیم ماه تمام
ز بارگاه جلال توقبه است سپهر	طناب محور و اطقات سخای خایم
بنوده تاب نظر بلکه مهرشان را	زرعب جاهه توافاد لرزه بر اندام
بود خط شاعی داغ پشانی	چو آفتاب ترانیزه دار و ماه غلام
لب سپهر برین شک استانت را	بصد هزار ادب بنیاید استلام
بشیرا که خلق تو مشام جهان	کند ز غوغا تصویر کجاست استشام

بفض طبع بهار افزین و شگفت
 بهمد عدلت امن تو ز فرط امان
 ز تیغ تیر بدوران تو چراتر بند
 شدن ای کجا و بعد تو کلمه تکبیر
 اگر چه پادشاه ملک مهندست لیک
 که از تعصب و کین به مخطره
 بعد حشیه یالدم که نوعی از طعن است
 چنان جلوی تو بنفشاط صحن
 در آب خویش کند غرق شتی اعدا
 ز ریخت خون عدو بر زمین قتلش است
 کمان خویش مکن زده که از بی اعدا

اگر ز شاح براید شکوفه بی سگام
 بچنگ باز بود آشیان کبک عام
 که سبزه جوهرش اید بدیده غم
 هم آب کار و شدان بقای حلام
 رواج یافته در عهدت انجمن سلام
 از نیکه شیشه شبه بکوچه صنام
 نموده اند مسمی با سهمیت حرام
 که اوفتاد غریبان در مصیبت شام
 به نوز تیغ تو بیرون نیامده ز نیام
 از نیکه تیغ ترا گفته اند خون آشام
 شدت تبر تیران موج که شسته بر جسم

برید باد پر تیر تو بر دهنش	بکوش دشمن تو از اجل رساند پیام
صعود انجره و هم کر غمی غضبت	پی دماغ عدو گشت مور سیم
بس است این صفت شهسواریت سپهر	غمان خویش بدست تو املی نام
صدای فیل بلند تو میبیت انگیز	چو بانگ عدو که آید برون تیر غلام
و فار چون جد کلک تو مدح او نبود	به ست اینکه کنی بر دغاش ختم کلام
همیشه در چمن سبز چرخ ناکه دهد	ز رنگ سرخ شفق لاله اسحر که شام
ریاض دولت و اقبال تو بود سبزه	آب یاری افصال از دهنم غام

الْقَصِيدَةُ السَّابِعَةُ

چراکنده نگاه تو صید طایر جان	کز ابرو و مژه دارد قیضه شیر و کمان
متاع عشق که بس فتمتی کران داد	بنقد جان شده سودای او ای بسی
همین مرانه کربان صبر باره شد	ز دست جگر تو شد چاک شیر و نان

چه لاف میزنی ای فوج بر یکی که مرا
 ز دود آه بپا کردم اسمانی چند
 نیافتند سر غم دگر در انجمن
 مجویش ای ملک الموت در تم که شد
 چراشمن غما مقام زاع شد
 عجب نباشد اگر نابا ابد زیم چون
 سوا می عارض رنگین و خط شکنش
 کبود نیست ز رنگ مسی لعیش
 ز نطق و سبزه پشت لبش شود معلوم
 سبزه خط پشت لبش تشابه داشت
 بیاد روی جان داده ام عجب بنو

زنده چشم زدنش چه توصیف توان
 بیاد زلف تو ام کر چه بسیر و سامان
 بیاد موی میان تو کم شد م میان
 به نسبت کمر یا صرف شده جان
 عجب نمی شودم از خیال خال میان
 کمند کردن جان خیال زلف بنان
 ز لاله زار که دیدست بر دود ریحان
 بیرک لاله فداست عکس نافرمان
 که طوطی بشکر زار شد شکر افشان
 از ان خضر ازین دست چشمه جوان
 که رویدم ز سر خاک لاله لغمان

ز شاخ سدره و طوبی قلم تراشیدم
 در از نغان بخدا برود و او راوری بر
 اگر چه جای غنچه بود لیکن از رخت
 که بیش از نفسی رخت افراست
 بر زیر خاک برفتند رفته رفته
 همی که کیفیت جهلست در عالم
 بیا و از پی آمرزش جرم خود
 ازین هدایت پر عبرت اندران
 ز دست خود گه بارت ای خدیو زمان
 همین بپایند و خست از تو سیم
 رواج داد از دست تو زرافشان

که بر نگارم و صف قد بلندتان
 ز دست غارت من جبرئیل و هم
 اندامی عیب بگوشت دلم رسید چنان
 بهیچ ذی نفسی اندرین سهرای جهان
 مانند هیچ نشان از فلان و از بهمان
 و گر باش بدینگونه مصد عصیان
 بکن ستایش و احد علی شهودان
 گذشت مطلع بدیهه ام بکن زبان
 خلیه شتر شک در میان
 که گشت پر ز زر بر کن ز جیب
 شده قراضه ز روزه های یک

بهین کانه کرسیم و زشت پر
 ز فیض عام نو در طرف کشتن شبنم
 تیس و صف گهر باری تو گردیدت
 ز بد پیش تو مه لاف شوخی
 ز شرم ای زینت بهین افلاطون
 که از حرارت غیرت رخ گشتند
 ز فرط حفظ و امان زمان شدت
 کسته بودخی از کتان شبی تنها
 بشاخ شمع اگر آتش بانه برستی
 بهیذ معدلت این است ناخشنود
 به هم قوت بر نیجه شجاعت تو

کف صدف گهر هم پرست عیان
 شدت این کلچ ز کوه غلطان
 ز نال خامه من مفصل رگ میان
 صد افتاب هر ذرات بود بهمان
 چو دخت ز رخجم اندر می شود بهمان
 همه فلاسفه چندان که غرق شدی و نمان
 بجرم ماه بد و زنده پیرین گمان
 به لروم محاق و کلف شدت آن
 نسوختی بر پروانه هم ز فرط امان
 بکام بره و بزغاله خوشتر از پستان
 بود ضعیف تر از زال ستمستان

<p> عدو چگونه چو سحر می کند بگریزد که گفته است که هر چیز زن از آب است نوشت دست قضا سیفی از پستی نی قلم دم سخت بر رشته غضب است ز بیم خون شده لبهای سرد اعدا ز بیم چشم تواند رها فدا و عدا شود نه یک موعظه شرح و صفت اریو شهابشای تو زین شیر چه خواهد بنزد شاه سواران عرصه حسنی که ابلق است و بود عشرتش چون تیرنگ برنگ بمرمه و نباله دارد و دم </p>	<p> که موج ریک و ان شد بیای و پیا ز آب تیغ تو گردد و دشمن است بجان بی تیغ تو خطا جوهر نموده است عیان برای دشمن تو در کفم بود ثعبان چه لاله زار و میست در دمی آبان بلی که ختم بود و مردی تبرستان مراز برین موشانه سان نیز از زبان که گفته اند تراطل حضرت سبحان مثال اسب تو زید بدید انسان رکاب حدقه دابر و تعبیه است عیان دو سوبه بال بود خوشنما تر از مرکبان </p>
---	---

نظر بصوت شخصی در این سخن
 که قبتین عجاریت پیچش و مژ
 صفات عام که بود غایت
 بنابر این دعا گویت زبان بکشاد
 سیکه آتش مرود را بر ابراهیم
 ریاض دولت اقبال مغر و جاترا
 سیکه از غضب خیل شکوفه
 طغرد باد ترا بر کرده اعدایت
 سیکه از پی غرق کرد بدکاران
 برای شستی جابت بجز کوفه فساد
 درت چه کعبه و من سحر امرا لطفیم

مثال میل بندت بکند کردن
 کجک ماه نو و زینه اش کاه کسان
 وقار چون است کرد شرح بیان
 باز روی اجابت حضرت ندان
 نموده از کرم خاص خوش لاله تان
 باب حمت خود تازه دارد و زیان
 برد آتش دوزخ ز راه آب و ان
 چنانکه یافت بفرعون سی عمران
 بقهر خود ز تنوری بر او دطوفان
 کند حمایت خود را چون کشتیان
 بود و قصائد من بجهت علقه سان

همین سخن شود تا بلند پای بیت

بخوابم اینکد نماجم برانش آونرا

قصیده مخبریه در لغت

چون ابرشایم کرد دست که مرا	لشکر صدق پر شود از کفیم
هر که که صلاهی هم از جود بگیرد	حاتم بی در یوزه بکف ساعهجم را
از خاک کل اشرفی آمد بدین	ماندل نمودم بچمن زار درم را
ثابت شده تا بذل و کرمست ذمتم	و خلست در صرف من صلاطن طم را
بیشیست بدن تبه در مضنم احم	کز وی نه کسی یافته کیفیت کم را
تا که جهان کب سعادت قدوم	هرگز نکند شکوه کسی سخت درم را
جبریل بر کوشی او از فلک اید	گر ناطقه ام مضن به گوش اصم را
از سر که نظم فطاسی بگیرد	کیرم اگر از خانه بکفینم و دوم را

خانانی دست لب پندار کشاید
 این چند معده و انعم که کمال برآید
 بر روی خورشید و ابرو فلک طوی
 پیر خوار ز نور خستین بل من
 هر کار که بر صفحه تو رسم خط کلام
 کار کن میان سه صفحه نماید
 در پیش هر قلم حسد کلام
 یک جبهه خود بدو عالم نفوسیم
 خارج ز بهوای کل فردوس نام
 خواهد که کلمه کوشه بر افلاک سازد
 بین تبه کفر که تقلید من از فخر

در پیش من از بحر نکون کوه علم
 از چرخ نقصان عدد و جذر اصم را
 از حکمت من یاد نمودند قسم
 بخشید سواد دلم به لوح و قلم
 بشمارند که تحت کلام از ارم
 در دست جوگیرم دم تحریر قلم را
 داود فراتش کند اعجاز لغم را
 هر چند کسی قصد کن بیع سلم را
 از خلق خود از عطر و هم قوت شم را
 بنگر که چه سود ای بلند است سرم
 در کعبه برآیم کن از صلب سرم

مارا بره چشم بنان صین جلا
 احیای دل و دست لطفم شد یار
 جستن کند اغاز نه خاک چکیر
 بر کز بدم من نتوانست رسید
 در حسن خط این عجزت تابست که خوبی
 از روزی ز ازل ناخن فکرم بکشاید
 قطعا نکند قطع ره وصف جلا
 کابینه امانی است عدد و ارباب
 مدوح جهان بسکه بود حسن کلام
 گفتیم وقار آنچه که اندر صفت خود
 از خویش ستانی فرغم طعنه که در اصل
 قربان چو نمانیم غزالان جرم را
 ایلک عدو قهر من اموخته ستم را
 سبایه بن رض مرصعان عیدم را
 هر چند ز اعجاز نیسیحازده دم را
 چون صفی فرو دیم زیر نقطه رقم را
 تا عمر ابد عفت ده بهرام ارم را
 از ما که قدم بر دم شیت قلم را
ای وصف جلالت ملک منند
 ز بهار علاجی ازین نیست درم را
 ندوم ترین باخته حسان عجم را
 رسید که خلا سیم شهنشاه اسم را
 باشد صفت بنده خداوند نعم را

مارا بره چشم بنان صین جلا
 احیای دل و دست لطفم شد یار
 جستن کند اغاز نه خاک چکیر
 بر کز بدم من نتوانست رسید
 در حسن خط این عجزت تابست که خوبی
 از روزی ز ازل ناخن فکرم بکشاید
 قطعا نکند قطع ره وصف جلا
 کابینه امانی است عدد و ارباب
 مدوح جهان بسکه بود حسن کلام
 گفتیم وقار آنچه که اندر صفت خود
 از خویش ستانی فرغم طعنه که در اصل

چند اشعار در منقبت بطریق قصیده

استان شاد بخت قبله گاه ^{استان}	کردن تعلیم تو شاها باج فوق قدر
آسمان خمیه گاه وقت یکسان ^{آسمان}	کوشه از فرش نرم و صفت زین
کس نکو بد در بر زورت درستم ^{کس}	نامه حاتم پیش مفضل عالم ^{نامه}
زورق صدر رخنه از انجم هجرت آسمان	مهر دبستان ساری تو گل سمروده
آسمان فیل باشد زیننه ^{آسمان}	مهر خشت عمارت ماه نو باشد
پایه از زرد بان در گهت نه آسمان	ماه نو عکسی ز نقش نعل است زین
بال و پر در نیمه ره ^{ای یکدیننه} زیند یک دکان	طائران سدره در پرواز او قصه
در خنوبند کان تو کنم شرح و بیان	اندرین صورت جهان بهتر که حال از خود
جز کرهای تو اکنون نشیش کس ^{جز}	در دغم در فکر تاراج متاع صبر است
زود فریادم بر ای بهترین ^{زود}	دست چرخ کینه در بر من در میسند

ساز و از مهر و خوسر و خفیت چو شکله	استخوانم تو تیار از بهر حشمت و جنتان
یا سجدین لاله است اشک سپید بر رخسار	ز عفران نکست و آیم بود و سر جان
آتش از خون طم و ز اشک نشو زخم	نمانی قرص سینه ام ناخوانده غم کین
باعث صد گونه خدای خجالت شود	گشتیم محروم از درگاه چو تو میراث

این قارخه محروم شد از چرا	
بوده بر حال هر مخلوق شایمان	

در باعیات	
-----------	--

ای او کار ساز وقت مدد است	وی قادر بی نیاز وقت مدد است
یارم تو همیشه بوده در غم و هم	در یاب کنون که باز وقت مدد است

دیگر	
------	--

هر خدی که بوده ام بطاعت است	در وصف و مجوز روز و شب با جسم است
-----------------------------	-----------------------------------

لیکن تو ز لطف خود دلم را بنوا	زیرا که شنیدم که این خانه
	دیگر
ویرت بدرگهت نیازی ام	بر لطف و عنایت تو نازی ام
کوه ماه با دست فضیلت من	کز ذوات تو امید و رازی ام
	در منقبت
با حضرت شاه فخر نسل آدم	حلال عفو و مشکلات عالم
بسیاری انظار شخص سائل	آنکس که کریم است و دارد کم
	دیگر
هر شب شب و روز عیدت باد	هر ماه خوش سال سعادت باد
با عیش و نشاط دامت قربت چو	وزیر خ و الم بعد بعیدت باد
	دیگر

با این قریب کلید نکشود	صلی رمضان که برده پنهان زده بود
با آن همه بدستج با مقصود	نازم بهلال ماه شوال که کرد
دیگر	
مارا و کراب رفته آمد در جو	چون غل شانودی ای میانج
یل خضر ز دست خود چکان کل	نی فی مارا حیات پرست بسو
قطعه	
در دیده مردم قره زیر و زبر او	بمنی الف آیه و مدش بود ابرو
خط جدول زنگار بود ارقم	رخساره پر نور تو چون صفحہ مصحف
دیگر	
خوشر مره از برطوبی دارد	نارنگی خشید هشتی صاحب
گفتم بجلاوت ید طولی دارد	از بهر قاشش که شکل انکشتی داشت

دیگر

در وضع حدت تپ صفرای لوزرگاه	تازگی ترا دم اعجاز عیسوی است
لیکن ز دور نقشه و هم رنگ آتشین	در چشم مردمان پیدای می سوی است

رباعی

از جمله انبه های شیرین جنت	بخشیده خانصاحب عالی مقام
بر سبزه ناز من بلا شکر	حضرت بود شیر و آوازه جنت

قطعه

زان انبه که شمع غایت ای نخل کم	بودت بزرگ سنج معدوم جنت
بر زنگ حلاوتش نمودم چونگاه	در کاغذ سنج خواندش کوزه قند

رباعی

دوش انبه که پاوشاه نار کشید	در ضبط شمار و و صد و پنج رسید
-----------------------------	-------------------------------

افزود بر آن نقاط سرپوش بچل | از دانه حساب بیرون کردید

قطعه در رسید شریفه

این میوه که بخشید ای نخل کرم | خوش ذائقه تر میوه نای طوبی است
وز نقشه و رنگ پوست و مغز و تخم | چه خلقت که در پرده اوج و سست

قطعه در رسید رنگره در اینجا بنویسید که این قطعه در رسید رنگره است

رنگره عنایت ساسی | که بر لبت محبت بچرخ افراشت
یو خود که چه آفتاب و لے | صا بلال و نیز آراختیم داشت

غزلیات متفرقه یعنی قافله و همنوا

به لعل لب لعل لب سخن باشد | کجا بزنک لب لعل لبین باشد
شهید ناز تر از زنده کی تواند کرد | سبج اگر چه در اعجاز سخن باشد
همین دیده خونبار از رخ زردم | بعین فضل خزان تازه رحمن باشد

نوا انقلاب تو ای چرخ رنج شام عجب	نصیب بنده بهر صبح در وطن باشد
سپهر بازی تو میکند به از ارم	مکر ز من بدش کشته کهن باشد
اگر چه واسق و مجنون گویند	ولی یکی هم از نیلانه همچو من باشد
خطا تقبل هر جنبه کرد تیغ ضنا	ولیک ابروت ایشوخ ممحن باشد
رخاک غصه خود بی تو زنده در کورم	تم ز پوست بهر تو در کفن باشد
بروز کار فراق تو حلقه تمامم	برای مرده دلان در انجمن باشد

و قارشین خداوند عرض میدا

که چشم لطف برین بنده کهن باشد

اشکم از دیده و آسم ز دل دیدیرون	آتش و آب بهم متصل دیدیرون
---------------------------------	---------------------------

مطلع ثانی

بچنین اشکم اگر متصل دیدیرون	بنود دور که از دیده دل دیدیرون
-----------------------------	--------------------------------

<p>عسی از پرده نیلی خجل ایدیرون نیست ممکن که خیالت دل ایدیرون به قتل من بخون جمل ایدیرون به امید می که نفس معتدل ایدیرون نور قدسی هم ازین آب گل ایدیرون روزی از خانه کران سنگدل ایدیرون غنچه از در زیرین مصنحل ایدیرون</p>	<p>بشنو شهره جان بخش لعل تو اگر گره نه خون شود و از ره چشمم نبرد بجناه غم عشق تو ز دیوان فضا دید بر آتش دل آفتابم دم از تماشای رخ پاک تو کردیدین کعبه تخته نه بر گبر و سلمان کرد نسبتی یافته تاباد ال افسرده من</p>
<p>ای خداوند وقار حکم از خاک نشود در وجه من منتقل ایدیرون</p>	
<p>رشد طوبی از کمال اوج ضمون داخل بنودم و پیمان به خون کش</p>	<p>مصرعی در وصف مالیت که مژگون دو شمعین رفتم برای سیرکشان لاله را</p>

چشم کس بازماند تا قیامت در دست	از بیان چشم جادوی تو فسون کس در دست
چشم بیدارت ز بخت نخستین بیدم	چون شبی خواب هم نمنو و از تو کس در دست
بهر پیش که آمد پیش این پناه لطف	از بیان حال غم و حال در کون کس در دست
در شجاعت تو ای هر روز دیده ام شک	رخیم خندان که رشک یل و چون کس در دست
بهر تخریب جهان از در چو پایرون نام	کوه و بامون خالی از فریاد و چون کس در دست
جذب دای مرا بنگر که هیچ امین نماند	هر درخت و ادبی خود مید مجنون کس در دست

بکه خائف بودم از روز قیامت چون قیامت

خاطر خود مشکلی بر نفسل همچون کس در دست

بی خرام قدم یار من اگر برداشت	ز خاک غنچه روز قیام سر برداشت
زنوشن خدایت زله مگر برداشت	که در جهان علم از نیشگر شکر برداشت
همی سر در گنج جانم برامی نداشت	که باز رشتت تواند کجا کمر برداشت

که از لب تل من لذت شکر برداشت	ز زیر شکم چون طوطیان پاک شوند
ز دست جور تو فریاد اخذ برداشت	ظهور مهر که خورشید دلم چندان
ز تاب شک سیه داغ بر جگر برداشت	بدید ماکل روی لاله در گلشن
دلم که از لب تو لذتی دیگر برداشت	بسوی شکر و قندش در چه پیل بود
چو دو شعله آهیم رخاک هر برداشت	سیه بروی تو اگشت سفت هفت
عبث عبث دل من که بی اثر برداشت	نگشت زرم دل سخت آن بتیر هم
ز کبر مال عالم سیکه سر برداشت	فکند تیر قضا چون نشانه بر خاکش

وقایع ناکه بتیر سی باستان

ازین مقام توان توشه سفر برداشت

دارد اثر چه خوب تر لعل تابین سبز رنگ ۴ سرخ نمود در می سیر و پان سبز رنگ

سب طبعی کفایت

بسته پیشش و قوا این چون غنچه	شده همه این صدف آن رسته بان سبز
بهرین لذت لعل لب چو قند	بهر طوطیان خلد کشت بان سبز
بر رخ رشک آفتاب دید چو بار و ترا	خون غنچه دی حیرت کشت کجایان سبز
سبزه و خضر و طوطیا که لب لعل اند	جامی که برای نامیست نشان سبز
بر رخ آتشین او سبزه خطه چو شمشاد	پیش کسی میست همچو دختان سبز
در بر عارض تو گل خازر رشک و جگر	پیش قد تو پاگل سرو چنان سبز
از خط نو دین شدان بهارن	رونی گلستان و دوطرفه خزان سبز
بسته شیده هر چه پیش آن خطا و	پرده هر دو گوش من کشت کجایان سبز
جان بوی خطی او دام اندر غنچه	بایدم اندران جهان فروش مکان سبز

سبز شد دین من شرو بکشت و قمار

زانکه قناده در ردیف قید کران سبز

در ملک ببری کی غل تم پادشاه	در کوی عشق بازی کو بچوں کی
ناله دلم بیدم در سینه چون آئی	از دشت نامراد می تان بر همجائی
خیز و صدای القل از کوچه ات که با	در حق بی کنا مان صحرائی که بلائی
ای خار دشت و شت از خاک	آمد براه شوق چون من سینه
آی حاصل بخشان از دیت و	لعل لب تو باشد خبر کن ای بیانی
چشم ترا نکاهی بر حال نین باید	بیمار را ضرورت دارد یک عصا

آباد کن خدا یا قلب و قار خود را

لین خانه را نباشد غیر از تو که خدا

دلم صحرائی محصور اسیر فل	شب بجزست فروغ غم خویش را
از بزمین شب بجزست طول از	ابدای تو کن کفن از لای طرف پایش
برای سیرای کمر و یاد از نظار	چمن از لاله دل حسرت و زجر چشم حیرا

دلم او نخت چو پان کوک چاه ز نخت	بناشد خال و لی عکس سواد و مدک و کتو
بود خورشید مشرور و ریگ یا نش	چه پر حال مخون و ان و غم ای ناصح
دلم صور سرفیل است ظالم و نش	بها و اشور و ااکند امروزد علم
که باشد قطره طوفان فوج از زخم ^{بهر دلم و دوا}	مرا بر روی کار از چشمه ^{ای قیامت} رستم
که هرگز بر تاب دین موسی نش	جمالتی بر تو دارد برنگ جلوتی

چرا ترسد **وق** از این پیش و جزا و دوا

که عفو ت بیشتر باشد خداوند اعصیا

چون سحرگاه تابان رخ دلدارا	از شفق خون بدل مهر پانوارا
سرو حیران شن باغ زر قمارا	دید چون جلوت بالای بلا کثرت
لب بهم بست زبان تیز کفارا	نطق او صفت لعل لب نیت
کار چون شمع مرا تا بخرد ارقا	غیر سوز جگر مریح در حال نیت

<p>انقدر حسن قوافر تو که ماه کنعان اثر ناله کرم است که تیغ جلاد</p>	<p>آشت رسوا چو زنجار و بازو رها آب کردیده دم زنجار کافران</p>
<p>بیکس روز قیامت نذر پرده و کا لطف ایزدی هر عیب تبار افاد</p>	<p>شعله آتش دهن من کشان چرخ گرد خجل وادی من یک خات است</p>
<p>بسکه نمودم شرح تیغ غم پیکر داع نسو و لاله ایمان دل چون تبع نگاه هر چکان خنجر ابرو و نیزه گاه ای قاتل تیر قادی تو هست سست بود و اذل غلامی بهر عزیزی به علم منکه دم جانم صبر از ناخن خیال نایان</p>	<p>شعله آتش دهن من کشان چرخ گرد خجل وادی من یک خات است از پی قلم مردم حشمت اینم سامان زلزله مابر روی من این چنین است یوسف کنعان چرخ شمع کشت لیل بجیه نمودن کی تواند از زره شوق</p>
<p>بار کران بر لایحه می عطایت چشم برای</p>	<p></p>

هست قار تار و تباہی حم بر کون رخدا یا

خود را یاد چشم تو بیمار کرده ام	گر زندگی وفا کند کار کرده ام
دل محو یا و خط رخ یار کرده ام	آئینه بزمین ته زینکار کرده ام
فارغ شدم ز دغدغه کوتاهی عمر	تا دل زلف یار گرفتار کرده ام
شد روز حشر و شب بجز آنخفت	من امتحان بین بیدار کرده ام
آمد چو بهر پریشتم از سوی لشکر	ز نکلین خون دل بسوفا کرده ام
در غلتهای زلف سراپا کجی	دل را سیر همچو کهنکار کرده ام

سختی در صبح و شب

کشم ز خوف روز چهلین قار

تا آئینه بر عنایت غبار کرده ام

پای دل ابره عشق بت شکرم	شسته خویشم نیابا سرنگ دم
با تو پیوستم و از خویش شکست صدم	صلح با دشمن با دوست در جنگ دم

<p>سینه کوبی و خراش کج جان بزم نه پشیمانی ناموس و رفت در مده اهر بکوی تو که انی کردم زیرین زلزله روز قیامت خشت وسعت حوصله امین که کم گشت پای لاله قد در غنچه روزه</p>	<p>دست یخن نبشت بدف و چنگ هم اتش ار عشق تو در پیرین تنگ هم لی بخر خاک درت تیکنه اورنگ هم نال و و شک بامرغ شب بنگ هم ریخهای و بهان ابدل تنگ هم دست در ساس کیو و شبرنگ هم</p>
<p>صلح کن صلح بمن باری ایا با تو چون وقار را چه من از بهل و خجکم</p>	
<p>آرمی نظار شکین دل بیتاب که التجای تحضر کرم و سوختم گشت یاور وی تابانت من مجبور</p>	<p>طرفه تدبیر قرار پاره سیما کرد تیغ ناز او کلویم در وی پیر کرد مریم کافر که جلوه مهتاب کرد</p>

<p>دشب هجران بیاور و چون چشم غیر خاک کوی ای شخ جسم زار ما تخته خاک سرگم نی بین بر باد</p>	<p>دین ام لی با صبا و خوش خواب لی هوای جا بهای قاف و سجا لشتی افلاک هم این غل آغ</p>
<p>شکریزدای وقار زار کرفض قبول قطره های اشک مارا کو هر ناب کرد</p>	
<p>ملوک بهت بجزار بربان کن بحام خویش اگر دشتی زبان کن بهرم غوغی محبت ز روزار به صحن باغ شب و روز چشم اوارد ز رنگ زرد نبودت بدست او بسا و دهن کل ببلان بیالاند</p>	<p>ز چشم منتظر است ترجان کن ز چشم شوخ تو میگفت هزار کن همی و دهر ز رخویش جان کن در انتظار تو مانند عاشقان کن بی تار تو آورده نقد جان کن لش چشم کلشن باغبان ز کن</p>

زابر و دژ و مژه چون چشم تو کجا دارد	پی شکار و دلم ناوگ و کمان نکس
ز ماه روی تو گر جلوه قند بچمن	دور و جوش جوشن چاه و کین نکس
بنو و بی سبب اود و ام بیداری	نه تسکین بچمن کار پاسبان نکس
بجای سبزه بوی ز خاک مشتاقان	در انتظار تو ای شک بوستان نکس
چه آگهی است که در عین شش فصل بهار	نه بست چشم ز اندیشه خزان نکس
نگاه لطف بجالش کن ای سحاحم	بعشق تو شن بیار و ناتوان نکس
نگاه سرمه و بناله دارا کر میشت	شدی بچشم تو البته بمعنان نکس
چرا نه خشن دمی چشم شوخ یار بر	نه در کنار بمیداشت عطر نکس

ببین بچشم کن ای وقار دلکش

نظر بر نیکه بود چشم بوستان نکس

از سنگت سیاه فلک سرمه ساختم

نا آشنا بچشم تو ای لرز باختم

در کعبه گئی برای نماز خدا شدم	بسنگ آستان بن جبهه شدم
از کار روان جدا چو صدی در شدم	آواره در تلاش تو ای دل باشدم
چون اهل بیت خود بسوگر باشدم	از خانه برد و ذوق شهادت بکوی او
تا من سیر حلقه لطف و مالم شدم	فارغ شدم ز سلسله فکر یک جهان
مانند نقش پای جهان نهام شدم	اقدامی دلیل بزرگیت نیستم
رسوای خاص و عام ای شام شدم	بر جمعی کینه بخر خدا بر من خیزم
بر دم بر اوج عرش پای شدم	در وصف قدا و بسر معنی بلند
در خدمت شیخ برای دوام شدم	مردم ز دور و لیک ز ننگ طلب کجا
بر باد چون جاب که از هوا شدم	بر آب بود نقش وجودم عجب مدار

امیدوار رحمت غفار چون قار

با صد جهان آناه بر وزیر خرا شدم

<p>برش خورشید محشر از بهام گسترش باد بست اهرم بخشان وین نیکین باد بلویند شی یا النون که وقت پیش باد چرا نیکین از خون منبت امان باد له پای فکر من ابو جیح چارین باد مباد اگر بت شام غری و کین باد</p>	<p>مرا و ایگه از سنک ت جبین باد خط است تحت فرمان پیمان و چین باد اگر چه با من دل خسته را قهر یون باد آریا ب فلک اگر نیکین استغیت ریم صفت بلایت آن تبه حال باد مشو بر عشر صبح وطن بازان بناد باد</p>
<p>وقایع خداوند از خسته جان تو بهیج اهد له یادت دل و نچو نقشی بر کین باشد</p>	
<p>توان شیند کربوی و شکوی ترا هفتت ام ز خدایز آرزوی ترا عزیز داشته ام بیکه آرزوی ترا</p>	<p>ز پرده کو نتوان دید رنگ وی ترا چنان خلق نمایم ز رنگ وی ترا سخا هم اینک بیا فی و از دلم بر تو</p>

به بلغ فصل بهاران عبت عبت ناز
 آهی بکعبه رویم و کهی بدیرایم
 دهن بشکر کشا از صدف که دهنش
 مرا نجم فلک ای مغ بزنگ افلاطون
 سیح سوزن خود عبت عبت
 نهید بکردن من بامنت آن قاتل
 بحال ختن چین را راده سودا
 کمال غیرت من من که از حد انبیا
 بخواندش قلم صنع نقشبند ازل
 مژن زرجن مرا منع ای بت بی دین
 و قار از در دادار نا امید شو

آجا رسید کل تن زنگ عبت ناز
 آجا کجا که نکر دیم بسجود ترا
 فرو دای کهر از شبه آبروی ترا
 خار من نخرد مایه بسجود ترا
 آه چاک دهن من کی بسجود ترا
 آه آب اده ام از تیغ خود کلوی ترا
 خطاست کر کلم زلف شکبوی ترا
 دعا نکردم و پوشیدم از روی ترا
 چوبست خامه بجز نقش روی ترا
 آه خوانم ام ز سر صدق کعبه ترا
 برار دازم خورش از روی ترا

و غمت از خوش دل دین را چون کنم
 اگر بگریه چشم دریا بارم از دور و فراق
 اگر کشم از خانه پاپیرون آه شعله یار
 برق سان خندم که کریم ابرسان ^{چنان} حال
 آن منم که اندر می خنجا به سازم ^{نغمه}
 و آنکه دانه غمت با من می در آید ^{خدا}
 از بند می سر کشد بر او ج ^{به عقبتین} چرخ
 ساقیا اندر فراق که کنم ترتیب ^{نغمه}
 چون **قار** خسته جان چند ^{امید} به نام
 گوهر که قدرت کجایی هست استاد ^{دوست}
 چون سراپا ^{بغور} صفت تصویر یو دیدم

چون شمع تلخین بکند دم گریه دون کنم
 قطره قطره رود کرد و در و در چون کنم
 گوهر مار اطور و این حکلی ماسون کنم
 چون کنم اندر فراق یار یار چون کنم
 لی قناعت بر خمی مانند فدا طون کنم
 میسر و کر آرزوی طالع و ازون کنم
 مصرعی در وصف بالایت که ^{چون} نور
 دیده را ساغر صراحی دل ^{چون} بخون کنم
 پس همان تکیه بر فضل خدا اکنون کنم
 جان شیرین به تلخی کنان ^{چون} مایه شست
 در میان عکسی نوی غامه ^{چون} بجز او دشت

خلق را میشد کمان شو فرزند جهان
 چون بودی پاکدل از شرم طعنه
 ناله مارا کم از اسکان او دیوان
 توه کن از دیگران خارا کنی آموخت
 چون نه مانند حباب اندر می گردید
 عشق از طفلانم دانه زلف تو کرد
 اگر شود دریای عفو تا الهی چون
 دل نیست فایز ز تناسلی تو باشد
 تنها نه و لم را سرود ای تو باشد
 پایست همان خوشتر و در بر تو
 هرگز نرسد شهرت آن عسل او را

دی که از درویش من ناله فریاد
 لی روانی همچو سرو تا ز تو شنید
 نرم کرد و اخرد لی کو خستی قول داشت
 آخر کار آنچه با خود کرد از ما داشت
 نقش ما بر آب بست و بر هوا داشت
 هر غم از روز نخستین خواش صیادت
 این وقار تشنه آب نیز باید داشت
 نیست که بجز ز سوای تو باشد
 صد یوسف یعقوب اینجا می تو باشد
 فرخنده سرست آنکه ته پای تو باشد
 شوری که از اهل شکر خای تو باشد

البته خیالت بدلم مثل تو دوست	چو عین اینده که محتای تو باشد
فرماد کنم کار خود از بسینه و جهان	لی غرور من تیشه و خاری تو باشد
امید وفا هست بفردای توست	امروز اگر وعده فردای تو باشد
خورشید پلال همه کامل همه اوقات	طالع نریخ و ابرو و سیما تو باشد
آن شکر و قار که بر افکار که از فکر	فردوس برین مسکن ما وای تو باشد

فی بحر المتقارب المضاعف الا تلم المقبول لا ترم
فعلن فعل فعل فعل فعل فعل فعل فعل فعل فعل

چون نهاده از خانه برون افتد دوران بی بار	ز لبت که خوراکه از جگر که خوراکه
آمد و رفت شوق کویت فت خاطر ذوق	جاء الحق و زال الباطل انما طلع كان
هیچ نه پرسی حال رای بهایت خیمه حیوان	فی ههنا لك عجرة عنى كالجبال و النوا
شسته خود از زمین نمودی و شام افروخت	سحر کلامك في اجاني فاني انما

که چه وقار که بهار است لیکن حضرت حق عزت

بَدَخْلَهُ جَنَابِ بَحْرِ نِی مِنْ تَحْتِ افکارِ فِیْهَا



قطعه تباریخ از تباریخ افکار شاعر فصیح البیان سرآمد سخنوران مان صاحب طبع
و قادیان ککشن صاحب تخصص بشا و صانه اسد عن شر الحما و

هُوَ قَاضٍ لِحَاجَاتِ الزَّمَانِ

کما یجیرنی علی کُلِّ السَّيِّئِ

فَهَذَا لِلْمَعَانِي كَالْعَمَانِ

سُطُورُ فِیْهِ أَنْهَارُ الْبَیِّنِ

کَفَ ذِکْرِ کَمِیلِ کَفِی بَیِّنِ

وقار از بیکه باشد راجه نیک

مرکب نامش از جو الا و پر شاد

بنطش طرفه حسن نظام ست

طر از طبع هم دیوان ادیافت

رقم زرد و عطار سنج و شاد

وله ایضا

جندار ارجه خوش صله جوالا پرت	کاب ابر قلمش سیل غبار است
نام نامی پی خود کرد و قارانه ^{نظر}	حاصلش پای بر تر بو قار طبع است
ساخت دریای معالی ^{حاج} درم	لوهر نظم خوشش زین ^{طبع} است
طرفه دیوانش که باشد چو کار	اندرین عهد مرین ^{طبع} بکار است
شاد و تلخ قلم من کل ^{تجرب} است	مان این و ^{طبع} بو یا بهار طبع است

تقریظ ریخته کلک که بار رتبه نیان طبع فصاحت جناب
 فضیلت آبا بونیر مولوی محمد حسین ^{ضمیمه} فیضه ^{والله اعلم} و مولی

حمد مجید و حب الوجودی که از قدرت کامله خود صنوف عالم را با شانه
 تن از کتم عدم بساحت وجود آورده و بوجود اشرف المخلوقات ^{اعنی}
 نوع انسان که خطاب زلی لقد کرم کنایه آدام ممتازند لایست
 فصاحتی مادر نگارستان جهان ازین برزیت داده و ^{چشم} است

و چو چنان عالم را از آب نور هدایت بنیاد و رهنمائی اصحاب آل عبا سرسبز خسته
 و آغوش جانج عوب عو بار با عجاز بلاغت کلام مخزن نظام خود زایل کرده و لغت سید
 سرور مصلان مقتدی قدسیان که لوای بیت برای کم لشکان اوی ضلالت
 برافراخته و شعرای فوی الاقدار را بخلعت الشعر آتلا میزند از چین سرفراز ساخته و صلوة
 متالیه مرآل اصحابش که بر اس بنیائی برای تیره در روان کور باطن راه رست علم
 و یقین نهاده و در رسم فصاحت بلاغت برای بلغای دوارالی بوم التنا و جاری نموده
 برین مرده جهان جهانان که دین یام فحش انجام که لوای خوشی و حمی و اطراف
 اکناف پیدا و صدای سوز و سرور از هر طرف هوید کتاب کامل النصاب و مجموع
 فصاحت بلاغت بلغای ولی الالباب مویذ فصاحی اصرار غنی و دیوان و
 که هر حرفش مضامین عالی و لغزش از معانی عایله لال مال سیم حروفش خجسته
 حوریان و بیاض باین سطورش غارت کرسن جبین تصنیف حید عصر فریادیه
 شعرای نامان اکمل کلای و در این بمانش فصاحت طفلستان حسان بلبلان
 مادان شیرینیه بلاغت یکله تار میدان شجاعت افلاطون بنت ارسطو فطرت کل کلام
 معانی بلبل شاخسار نکته دانی و تحریف نامر حساب طر صد نشین ایوان فصاحت ناطور یون
 برعت حال عرش تحقیق رافع لوای ترقی و دو صدقه فنون اثرات تجار لغون نو باده پستان
 علوم کل سرسبد مبتنان فہوم مہر سپهر اقالیم سخن خلاق معانی نو و کهن قدر شستار
 علمای نامدار مراتب افزای فضلاء و ی الاقدار کارکن علیمان بلجا جهانیان

مدرالدوله منشی السلک آیه خوالا پرتاد و بهادر محکم خجاست

المخلص قارلا زال شمس اقباله طالع و افتخار جلاله لامعه مادام که برینت الاطهار علی السلام
بحرته البنی و آله الاطهار و اسعد ساعات و ابرک اوقات و مطیع محمدی بحال نبوت
بغالب بلین آید و سجاد و تقی و محمد و ج و الی و ابرار مبارک کن فیض فضل از طرف کان محمد صلوات الله علیه و آله و سلم

تقریظ شریفات طبع قاصح محمد نواز علی متخلص مستجاد

ربوبه و شاد و سخن طره حمد و ثنای سخن آفرینست و ربیب و دوش کنار بیان از
نعت ختم المرسلین صلی الله علیه و سلم و علی و آله الاطهار و صحابه و اخیار با بعدین که خجستان و مدینه
محمد نواز علی سجاد و ساکن کرا ضلع آله آباد میگوید سخن سجان افزوده که درین بیان
فیض امان و قافله و الانبار و ادخار شکاداده و سخن شناسانرا نوید که تبریک و تحفه
در زبان فارسی منت برستیفان نهاده و بیوزبانی طویل طوس در جنب مراد سخن فصیح
کلو کیر و زمره بیانش با لاف و نجی ای طوطی قاریاب جو بیت پذیر ریاحین بهار از بل
رسیده شلخ قلمش اخسره و نازک اندام مسرین ابراز کی عبارت نامه ش از بنیم و حق
زده طره بن آتش شک بطورش چون می پرچ و تاب و موج سبزه بهوای سسری
رقوش چون موج آب در هضاب است و خطوطش از طراوت انعامار که بر بار نیست و نقش خوش
از بر و بینی برق و رخسار یکانه جهان فرید او ان مهر سپهر کمال و شکر آئینه اقبال
سخن سنج معنی پناه مهر پرور بلاغت و شکاه بلند پایه فروت سرمایه رکن تابعی طاه
رضعت عماد کلخ ایهت و غلظت زبده اراکین و زکار قد و ارباب دولت ملک و ارباب

دودا و طبل پناخار خنوری ملو علی شکرستان می پوری نکلند حدیقه کمالات صورتی پیکر
 حسن خزانده صوفی عذیب خوش ایچ کلار انا نکل چا طو ل شیرین یمن شکر زار شیرین قبال زنگ زدی
 معانی متصل مات خندانی عوامین محیط مدقق استیسا محقق مجرزه طراز طراز نه بزم افروز
 بی انداز جلوه ده عویش انکار بلند ایامیده انکار معانی از جسد سانی ممکن غومض خنق اقصا سیر طم
 حوفن پیرایه پیرایه محامد پسندیده عید طراز اطوار کزیده آبیار حدیقه معنی پیرایه صورت کمال
 و عبارت آرائی سرآمد ارباب دولت امانی شمس خلیل صاحب ثروت و خداوندان ملکوت
 ارا این دولت اسوده اساطین شمس حاتم کرم عطار و رزم کزیده رای غوام بلند مدله پای درج
 از چند سهر کال اوج محیط اضلال رایج طراز سند تفاخر فرانه با فو فر منک برالدوله
 منشی الملک ابوجوالا پیرشاد و بها و در حکم جنگ المخلص و قار شهویر ملک دیبا
 او ام اسد قالد و عجم نواله در مطیع محمدی بنا نهاده نازه برد از چهره خلق احمدی نظر آمار سعادت
 بودای عامل اکل عالم باعل صاحب طوار صدق صفا بر کزین بارگاه کبریا جامع صفات
 استجمع اوصاف حمین رنگ چهره فیض است پیر و غیرت قائل آگاه حقائق بانه قطب سانی
 وارشا منطقه فلک استی سدا و شپه عین البقین سوس ساس ملت دین بن اهل کمال اسرار
 خصل فصل یکانه روزگار بهین نتیجه قرون او وار ملکای مان قدوده دوران حاجی حرمین
 بر کزیده کوشین جناب خانی مولوی محمد حسین سکر رب الثلین دینا ام نیت انجام نبارخ بجهار
 شریف کرام سکر کزیده و صد شصت و شصت استیلا نام علیه التوحید اسلام بار الشکر کما یزید مکان سیماراک
 صفا و شهویر مطیع رشید مطیع خلافتی دید فاما محمد مد رب العالمین و الصلوة و السلام علی رسول الله و آله و صحبه

از ملک افروزی چهره سلای سخن بغان
تقریظ شیخ محمد الرحمن حسن

جند افکر بلند آسمان گیر و قار
صدر دیوان امارت صاحب چاه و غم
بایش از رفعت نرد بالای چرخ میفریز
نور مضمونش بهر جا بر تو افکن می شود
میل ننگینی نباید که به هنگام رسم
خط زر نیکیست تحریرش خط کلار شد
بگ نمودار است دیوانش ز آیا کمال
سخن بحر البیانی جمله اش جاد و کرست
از قصائد تا بقطعات از رباعی تا غزل
هر غزل تا مقطع از مطلع چو آید منتخب
میچکد آب لطافت بسکه از شعر خوش
چون بحر قصائد خامه بر قرطاس آمد
شد بهر کام نشانیش خرد و حیران گشت
از ملک در میان معنی یافت چند آن سخن روز
قطعه ناکاندر رسید شمع شیا رسید

طبع موزون لطیف کلمه بیخ سازگار
مرویدان فتوت ناشر خلق و کرم
هست از کین دلی چون آسانی برین
تجهلگان هر سطر بر هر نقطه روشن می شود
چگونه ناله و کلهای تر شاخ قشلم
از حروف غیر اکین صفحه بنیل را نشد
معینش اعجاز است تا پایان بحر حلا
زابد اما انهداد کار فن سامرست
بی نظیر و بی مثال بی جواب بی بدل
بیت بیت چیت را بیت الغزل بالقب
یافته زان آبستان معانی پرورین
در نظر تا وقتی سبغ معلق را نماند
بهفت بانوی سخن باهفت کج گشت
هر رباعی هست کو یا چار باغ و لفظ
شعشع مضمون آن از عالم بالا رسید

<p>طبع شد القصه این یوان طبع آمدین حیلست سد فضا و نزدیک بنده حسن بران چشم تماشا آرد از سر تا بپایش کوهر حسین شار ازین ریخ طبعش دس تقریظ فال</p>	<p>حسب ایامی مصنف نام دام الزمان یاد کاری ما در صفحات ایام و شهر گونه گونه بهره لطف سخن اندوخته ماند از چشم خود ان یا آلهی کنا تا بماند یاد کار از وی ای دیال</p>
	<p>گفت عاتف یافت هر که ضمیرش طلاع بسته زلف شام معنی سواد طبع</p>
<p>سرگشته میسل خانه محمدی علی یحسان در چشم امی مان بسوا و تقریظ اولین یوان قاشیرین کل طلیق اللسان</p>	
<p>شده ای ایل سخن شد گرم باز سخن بسکه در هر گوشه زنگین متاعی چین است و خرام ناز هر جا شاید نو خاسته سیر این بازار روح افزایان کنید و امن نطان باید دهن کل مشت بر جمال حبیبیانین می باید کشاو نقطه را باید کی بخشد کند سطر قسم اندرین ایام اعنی الکیون وقار</p>	<p>بر طبقه چین آمد و شهر سخن و بهار لاله در بجان و کل بهوش است و نواد لهای خوبان چکل اخوانه استین دهن خود را پر از گوهر نیست گی سوزن زنگین متاعش ایگان بگشتن زاب اندامان چرخ حسن چشمی آب داد خال سلمای بیان راز ف کرد و اندر عمن ارکان دولت نامور عالی تبار</p>

شمع ایوان فصاحت رونق بر مهن
 سبخت اخلاق او کردید تا غریبان
 نور افشاست شمع خانه تحریر او
 لفظ را هر دم ز سینه اش جان تاب است
 فیض او جاریست ز آب دمی بر طرف
 رشته چون از حساب کلک شک افتان حکیم
 مرغ مضمون قمری طوق است که در کلو
 ناب روی آب آمد معنی با آب و
 از برای طبع دیوان خودش همت شست
 گوهر معنی روشن آب و ثابانی یافته
 بر شمارم وصف اشعار غزلها تا بچند
 بیست بار و نوبت خود کرد سواد می کند
 چون درین ابیات بانوی سخن باطلو
 مصرع بچین در هر شعر کیسوی سخن
 یا توان گفتن که در بزم دلارامی سخن
 شاعری نظم رباعی که بختش می کند
 در قصاید نظم شد چون شح حلاطان بن

در کرده کلمه پردازان امیرا بچمن
 شد دماغ خشک مغزان نیز که عطران
 مایه روشن سواد می شعله تقریر او
 معنی پوشیدن از لفظش بلند و آوازه است
 هست از طبع روشن سخن هم سائل گفت
 در زمین یک سبیل و ریحان و میسر
 مصرع شمشاد وستان خاوه مصرع
 گشت دیوان زلالی در نظری آرد
 تأثیر یارایت جاد و بیانی بر فرشت
 کافاب از چهره کردیدن این و نشان
 هر یکی باریک مضمون شوخ تر نکین بلند
 شایسته مضمون شعرش نازک ابرو می کند
 می آن گفتن که هفتش بود و بیت العروس
 هر رباعی نازنین چار ابرو می سخن
 چار زانو زدن کار ماه سیم سخن
 انفعالش فاش گوید چار چاری میزند
 شایسته گشت هر بیت و لکشی بی سخن

طرح آنرا طبع کلینش نیاید بهفت کرد	راست که پرسی عروس نظم را بهفت کرد
کلک کو هر ریز چون بارید در نا هوار	گرد آنها را بهفت اعضا می باشد شاد
ریت از مشاطه طبعش غرض و کشت قیاد	و همه برابر وی عذرای سخن دین
یافت چون ه پانزده این پانزده کلین	جلوه آرا در نظر کرد و دید با حسن تمام

گفت هادی ل آن این صبر بهنجست
 یسے معنی باس طبع نو بهنجست

و دنق آغاز و انجام ستایش خلق کلین سر بهنجست بر تن جهانست و نیت بهنجست
 اهدای درود بر سید انس جان طراوت افزای کلایه اریان بعد ازین سیم نوید نو
 بهوش سیم باد و نعت روح پرور میثام هنرندان ساو که درین بیان
 شکفته عنوان بهار سخن جو شید است و پیاپی معانی مان سید
 اعنی کلین بهشت بهار نیکوین قار از آب رنگ طبع مطیع
 محمدی چهر محال کینور مکان ستیار ام صفار شادابی
 ملی اندر کزید و تبایج مست پرم بهنجست
 کله ستار ابراهیم افطار کین مسکری
 باید که سخن خان سلطه طبع کلاد
 روستا زنده دما
 منعی بری دما
 کوناد
 اندر

25 485

زیرک در صحرای بیابان نیست

१५५३

१९१५०१८१

This book is due on the date
last stamped. A fine of 1 anna
will be charged for each day the
book is kept over time.

५५८

۸۹۱۵۵۱۴۱
۶۲۸
دیوان وقت

Date	No.	Date	No.